

دیوان

منظف شیرازی

به مناسبت هشتادمین سال خاموشی شاعر

به کوشش علی قلی بیروزی

با مقدمه و بازنگری

دکتر منصور رستگار فسایی

بنام خداوند جان و

دیوان مظفر شیرازی
به مناسبت هشتادمین سال خاموشی شاعر
علی نقی بهروزی
به مقدمه و بازنگری: منصور رستگار فسایی

مظفر شیرازی، غلامحسین، ۱۳۱۲، ۹۱۲۲۷.

دیوان مظفر شیرازی (شاعر غزلسرای معروف قرن اخیر شیراز) ک به مناسبت هشتادمین سال خاموشی شاعر/ با مقدمه و بازنگری منصور رستگار فسایی؛ به کوشش و تصحیح علی نقی بهروزی، تهران، کویر، ۱۳۹۳.

ISBN: 978-964-214-088-6

۱۷۲ص. فیبا.

چاپ دوم شعر فارسی -- قرن ۱۴. رستگار فسائی، منصور، ۱۳۱۷. مقدمه‌نویس.

بهروزی، علی نقی، ۱۳۶۲، ۱۳۸۳. گردآورنده.

PIR ۷۸۶۲ / ۵۹ ۱۳۹۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۱۳۹۸۷



مرحوم مظفر

سپاسگزاری

چون اشعار دلگش و مخصوصاً غزلیات شیرین و پر مغز مرحوم مظفر نزد مردم باذوق مقبولیت یافته و نقل هر مجلسی بود، پس از وفات آن مرحوم عده زیادی به اینجانب مراجعه و تقاضا داشتند که وسائل چاپ دیوان او را فراهم سازند ولی متأسفانه در ضمن عمل مشاهده شد که تمام آن ادعاها «حرف» است و هیچ کس عملاً قدمی به جلو نگذاشت تا اکنون که قرعه این فال نیک به نام انجمن محترم «کانون دانش پارس» زده شد و به همت جناب آقای علی سامی مؤسس و دبیر انجمن مزبور و با کوشش و مجاهدت دانشمند ارجمند آقای علی نقی بهروزی این کار مهم و مشکل به نحو احسن انجام پذیرفت و دیوان شاعر شیرین سخن شیرازی به طور آبرومندی چاپ گردید. اینجانب وظیفه خود می دانم که از این دو مرد دانشمند و فرهنگ پرور و سایر دانشمندان محترم عضو آن کانون تشکر و سپاسگزاری نمایم و توفیقات ایشان را در ادامه خدمات فرهنگی و ادبی از اینزد متعال خواستار گردم.

علی اصغر مظفر

۱۳۳۷

دیباچه و شرح حال شاعر

شادروان غلامحسین متخلص به «مظفر» و معروف به «ملا مظفر» فرزند مرحوم علی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است که شهرت او در غزل سرایی است و غزل های روان و فصیح و محکم و با انسجام او از بهترین غزل های زبان فارسی است و به افتخار شیخ بزرگوار سعدی شیرازی و خواجه حافظ گام زده است.

آن مرحوم از اهالی دهات اطراف بستک (لارستان) بوده است و تاریخ تولدش معلوم نیست ولی چون در فروردین ۱۳۱۲ شمسی که وفات یافت قریب ۶۵ سال داشت احتمال دارد که در حدود سال ۱۲۴۷ شمسی (۱۲۸۶ هـ. ق) متولد شده باشد.

از شرح حال اوایل عمر او اطلاع صحیحی در دست نیست و همین قدر معلوم است که آن مرحوم با زحمات زیاد خود را به شیراز رسانیده و چون کسی را نمی شناخته و جایی را نداشته چون به مدرسه منصوریه می رسد داخل آن جا گردیده و سپس حاضر می شود که در آن مدرسه به خدمت مشغول شود (زمان تولیت مرحوم حاج میرزا حسن بزرگ پدر مرحوم مذهب الدوله متولی سابق مدرسه منصوریه).

مرحوم مظفر هنگام ورود به مدرسه منصوریه سوادی نداشته و چون دست راستش هم معیوب بوده برای همیشه از نعمت نوشتن محروم بوده است ولی ذوق و قریحه سرشاری داشته و به فراگرفتن، خواندن و نوشتن علاقمند بوده است لذا از طلاب مدرسه استفاده می کند و در اثر حشر با طلاب و مذاکره با آن ها خواندن فارسی را فرامی گیرد و ضمناً هروقت فراغتی می یافته نزدیک جلسه درس مدرسین می نشست و به درس و بحث آن ها گوش می داد. در نتیجه کم کم اطلاعاتی پیدا می کند و در اثر مطالعه بر میزان معلوماتش افزوده می گردد. پس از چند سال خواندن و شنیدن و مایه گرفتن، همین که فارسی و عربی را به اندازه کفایت تحصیل می کند، طبعش به حکمت و فلسفه مایل می شود و لذا در مجالس درس مرحوم «حاج شیخ احمد شانه ساز» (۱) که یکی از حکمای معروف آن دوره بوده است حاضر شده و استفاده کرده است.

در همان اوقات مرحوم «حاج شیخ حسین سبزواری» که از شاگردان مرحوم «حاج ملاهادی سبزواری» حکیم و دانشمند معروف بوده، به شیراز آمده و در مدرسه حکیم شیراز اقامت جسته است. مرحوم مظفر با او مأنوس و محشور شده و کتاب فصوص الحکم محی الدین عربی را که از کتب مشکله حکمت است، نزد او می خواند.

مرحوم مظفر مدتی نیز نزد «حاج شیخ محمود مسجد گنجی» (۲) تلمذ کرده است و با مرحوم «حاج شیخ محمد کریم سریله» حکیم معروف اخیر همدرس بوده است (۳) سپس از شاگردان مرحوم حجة الاسلام آقای سیدعلی مجتهد کازرونی، عالم و حکیم اخیر شیراز گردید (۴) و سه کتاب معروف فصوص الحکم محی الدین عربی و اسفار ملاصدرا و شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری را نزد ایشان خوانده است.

مرحوم مظفر به تدریج تمایلی به عرفان و تصوف پیدا می کند و چون در همان موقع آقا شیخ عباسعلی قزوینی از طرف مرحوم «سلطان علیشاه گنابادی» (از سران سلسله نعمت الهی) به شیراز آمده بود، مظفر با او آشنا شده و به وسیله او وارد سیر و سلوک می شود و سپس با مرحوم «شیخ محسن سروستانی» آشنایی پیدا کرده و دست ارادت به وی داده است و در آخر عمر هم از مریدان مرحوم شیخ محمد معروف به «امام اصطهباناتی» گردیده است. مظفر مدتی در مدرسه منصوبه بود و مختصر حقوقی می گرفت بعد از آن که «کتابخانه معارف» تأسیس شد او را به مدیریت آن کتابخانه برگزیدند (۵) و از آن تاریخ مدیریت کتابخانه به مرحوم مظفر محول گردید.

در سال ۱۴۰۹ شمسی که دبیرستان شاهپور شیراز تأسیس شد تمام کتب آن کتابخانه، به کتابخانه دبیرستان شاهپور منتقل گردید و مرحوم مظفر هم ریاست آن را کماکان عهده دار بود تا در سال ۱۳۱۲ که به رحمت ایزدی پیوست.

خصوصیات اخلاقی مظفر

مرحوم مظفر مردی بوده است رسته و قانع و شاکر، نسبت به لباس و پوشاک خود مقید نبوده است چنان که غالباً لباس مندرس می پوشیده و در خوراک هم خیلی قانع بوده است و گویا به این شعر خواجه حافظ کاملاً معتقد بوده است:

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی
چنان که خود گفته است:

عمری چو «مظفر» به سر گنج قناعت
مَنْت نه ز خویش و نه زیبگانه کشیدیم

مرحوم مظفر نسبت به امور دینی و مذهبی و اجرای فرائض مقید بوده و اهل ریا و عوام فریبی و مجامله گویی نبوده است و مخصوصاً با این که دست تنگ بود، برای گرفتن صله، تعریف بی جا و انتقاد بی مورد از کسی نکرده است و برخلاف عقیده خود هیچ وقت سخنی نمی گفت.

مرحوم مظفر فکری روشن داشته و هنگام شروع نهضت مشروطه خواهی در صف آزادیخواهان درآمده و با مستبدین مخالف بوده و به همین جهت اشعاری در مدح مشروطه و آزادیخواهی و وطن پرستی و انتقاد از استبداد و مستبدین سروده و به پاس قدردانی از مظفرالدین شاه، اعطاکننده مشروطه تخلص خود را که تا آن تاریخ «محقّر» بوده «مظفر» اختیار کرده است.

مظفر مردی بوده است خوش مشرب، خوش سخن و با ادبا و شاعران آن دوره آمیزش و آمد و شد داشته است و در انجمن ادب شیراز عضویت داشته و با مرحوم «معین الشریعه اصطهباناتی» که از فضلا و شعرای آن دوره و مرد شوخی بوده رفیق و معاشر بوده است. (۶)

گویند روزی مرحوم مظفر و مرحوم معین الشریعه برای تفریح به تکیه هفت تنان رفته بودند. چون به آن جا می

رسند و می نشینند مرحوم معین الشریعه متوجه می شود که کتابچه اشعار خود را که مملو از قطعات منتخبه بوده
نیاورده است، لذا رو به مرحوم مظفر می کند و به لهجه شیرازی می گوید:

«کاش جنگ را آورده بودم!

مظفر فوری می گوید: «آقا زاده را می فرمایید؟!» (۷)

شاعری مظفر

معلوم نیست که مرحوم مظفر از کی شروع به گفتن شعر کرده است. معروف است که زمانی که هنوز سواد درستی نداشته ابیاتی به نظم درمی آورد و سپس آن ها را به طلاب مدرسه منصوریه عرضه می داشته تا آن اشعار را برایش معنی کنند!!

و این معنی می رساند که آن مرحوم ذوق سرشار و قریحه خدادادی داشته است و ثابت می کند که به گفته قدما:

شاعری طبع روان می خواهد

نه معانی نه بیان می خواهد!

و خود آن مرحوم هم گفته است:

منم که ملهم غییم «مظفر» اندر شعر

چه حاجت است به قاموس و کتیز و فرهنگم؟!

بالاخره در اثر استعداد و قریحه ذاتی، هرچه بر میزان معلومات او افزوده می شده در شعر و شاعری پخته تر و استادتر می گردیده است.

در غزلیاتی که از وی باقی مانده گاهی «محقّر» و زمانی «مظفر» تخلص دارد.

طبق تحقیقی که به عمل آمده آن مرحوم ابتدا «محقّر» تخلص می کرده است (۸) ولی چون در سال ۱۳۲۴ هجری قمری مرحوم مظفرالدین شاه فرمان مشروطیت را امضا کرد و مرحوم مظفر هم از مشروطه طلبان و آزادیخواهان بود و از آن پادشاه خوشش آمده (چنان که چند قصیده را در مدح آن پادشاه سروده است) لذا تخلص خود را از «محقّر» به «مظفر» تبدیل کرده است.

اشعار مرحوم مظفر، مخصوصاً آنهایی که در اواخر عمر سروده، محکم، روان و دارای نکات باریک و مطالب بدیع و مضمون های بکر است و از مطالب عرفانی و حکمتی مملو می باشد و در بعضی از آنها موضوع های جدید به کار برده است مانند این رباعی:

امروز چه شوخ و شنگ و شیک آمده ای

در کشور جان به «انتریک» آمده ای

بردی دل و دین به اشتراک رخ و زلف

گویا به مرام «بلشویک» آمده ای

اگرچه مظفر در تمام اقسام شعر از قصیده و رباعی و قطعه و تضمین و مثنوی دست داشته و آثاری از خود به جا گذاشته است ولی شهرت و معروفیت او به واسطه غزلیات دلنشین و روان است که در این نوع شعر از خود استادی نشان داده و در عهد و زمان خود در فن غزلسرایی بی نظیر بوده است و به همین مناسبت هم ما غزلیات او را بر سایر اشعارش مقدم قرار دادیم.

وفات مظفر

مرحوم مظفر در اواخر عمر متأهل شد و یک پسر و یک دختر از او باقی مانده است.
مرحوم مظفر در فروردین ماه ۱۳۱۲ شمسی در حدود ۶۵ سالگی در شیراز وفات یافت و در جوار مقبره عارف کامل «شاهداعی الله» در قبرستان «دارالسلام» (دارالاسلم) مدفون گردید.
شاعر معروف آن دوره مرحوم «شعاع الملک شیرازی» (۹) قطعه ماده تاریخ وفات او را سروده که روی سنگ قبرش منقور است:

از «مظفر» شاعر مشهور شیراز ای دریغ
آن که بود از شعر او بزم ادب را زیب و زین
با غلامی حسین اش مام چون ببرد ناف
مدح اولاد علی در گردنش گردید دین
در هزار و سیصد و پنجاه و یک شد فزون
او شد از دار سنجی، اشک من رفت از دو عین
گوید از اسم و تخلص سال فوتش را «شعاع»
با دو حرف «با» که باشد در میان از جانبین
چون مظفر با حسین اش بود در اسم ارتباط
گشت تاریخ وفات او «مظفر با حسین»
(چهارشنبه ۱۶ ذی الحجة الحرام ۱۳۵۱ مطابق ۱۲ فروردین ۱۳۱۲)

کیفیت تدوین اشعار

انجمن «کانون دانش پارس»^(۱۰) که به حفظ آثار گذشتگان و احیای نام دانشمندان و شعرای فارس علاقمند است و تاکنون قدم های بلندی را در این راه برداشته از مدتی پیش به فکر چاپ و نشر دیوان اشعار مرحوم مظفر افتاد و لذا به آقای علی اصغر مظفر فرزند و وارث آن مرحوم مراجعه شد و او چون به حسن نیت کانون دانش پارس پی برده بود کارتنی را که حاوی اشعار مرحوم مظفر بود در اختیار کانون دانش پارس گذارد. کانون دانش پارس هم اینجانب را مأمور تنظیم و تصحیح و تدوین آن اشعار نمود.

من، وقتی که کارتن مزبور را باز کردم مشاهده نمودم که مقداری کاغذ پاره های فرسوده و کهنه که غالباً هم ناقص بود، درهم و برهم جمع آوری شده و روی هر تکه کاغذی غزلی و یا قطعه ای از آن مرحوم نوشته شده است. بسیاری از آن کاغذها پاره و بعضی هم ناقص بود و در نظر اول نمی شد باور کرد که بتوان از میان آن ها اشعاری به دست آورد تا چه رسد به این که دیوانی را از آن ها تنظیم نمود!

ولی من پس از تحصیل زحمات زیاد که ذکر آن باعث ملال است، با صرف اوقات زیاد و دقت بسیار و چسباندن پاره کاغذها، توانستم اکثر آن غزلیات و قصائد و قطعات را پاکنویس کنم ولی بعضی از آن ها در اثر فقدان تکه کاغذها ناقص ماند.

برای تکمیل اشعار ناقص از کسانی که اشعار آن مرحوم را داشتند استمداد شد و تاحدی در این کار توفیق حاصل گردید ولی باز برخی از آن ها به همان حال ناقص باقی ماند.

برای این که امانت به خرج داده و چیزی از آثار آن مرحوم از بین نرود همان غزلیات و اشعار ناقص را به همان وضع در پایان دیوان چاپ کرده تا اگر نزد کسی نسخه کامل آن اشعار باشد آن را برای اینجانب ارسال دارد تا در چاپ دوم به طور کامل آن ها را چاپ نماییم.

اکنون خرسندم که با همت آقای علی سامی دبیر محترم انجمن کانون دانش پارس و کمک آقای علی اصغر مظفر فرزند آن مرحوم دیوان این شاعر سخور به زیور چاپ آراسته می گردد و به حضور ادبا و شاعران و اهل ذوق ارمغان می گردد. امید است که این خدمت پیرزحمت دیگر اینجانب در نظر ارباب دانش و ادب ارج و بهایی یابد.

علی نقی بهروزی شیراز مهرماه ش ۱۳۴۷

مظفر شیرازی، شعر و اندیشه هایش

زندگی و اندیشه ها و شعر شادروان غلامحسین متخلص به «مظفر» و مشهور به «ملا مظفر» شیرازی، شایان بررسی و دقت بسیار است و از آنجا که شادروان علی نقی بهروزی در مقدمه مشروحه که بر چاپ اول دیوان وی مرقوم فرموده اند، حق مطلب را در باب زندگی و احوال شخصی وی ادا کرده اند، اینجانب بر آن شد تا با گرامیداشت یاد آن فقید سعید که حق فراوانی بر فرهنگ و ادب فارسی دارد، در این مقاله به تحلیل اندیشه ها و شعر مظفر بپردازد. «مظفر» نماینده آن گروه از هنرمندان است که با همت بلند، سخت کوشی و اراده خلل ناپذیر خود، مشکلات حیات را از پیش پای برمی دارند و علی رغم همه نامرادی ها و مصائب و دشواری های مادی و معنوی، خط مطلوب خویش را دنبال می کنند و از میان اقران و امثال، سر برمی آورند و اوج می گیرند و به شهرت و منزلت هنری شایسته خویش دست می یابند و به همین جهت نه تنها آثار بلکه روش زندگی آنان، می تواند آموزنده و مفید باشد. مظفر همچون آتشی از میان خاکستر فقر و محرومیت سر برافراشت، از رومستایی دورافتاده در لار هسپار شیراز جنت طراز شد؛ درحالی که دست راستش معیوب بوده، به مدرسه نرفته و خواندن و نوشتن نمی دانست.

او به مدرسه منصوریه شیراز پناه آورد و در آنجا در ضمن خدمت به طالبان علم، خواندن و نوشتن فارسی را از آنان فراگرفت و به تدریج با ظهور استعداد و پشتکار ستایش انگیزش، عربی را آموخت و به مجالس درس استادان راه یافت و از ایشان تلمذ کرد تا بدانجا که به فلسفه و عرفان روی آورد و «فصوص الحکم» محی الدین عربی را از استادان بزرگی چون مرحوم آقا سیدعلی مجتهد کازرونی فراگرفت و استادان جلیل القدر، ذوق و شور ادبی را در او برانگیختند و او به صورت شاعری نامور، نیکوسخن و مایه ور درآمد که حاضر جواب و طنزپرداز بود و در محافل ادبی آن روزگار حرف هایی برای گفتن داشت، به همین جهت صدرنشین مجالس ادبی روزگار خویش گشت اما همچنان درویش صفت و متواضع باقی ماند، لباس های مندرس و بسیار ساده می پوشید و با هرچه رنگ ریا و خودنمایی داشت، در ستیز بود و با آن که تا پایان عمر از جنگال شوم فقر و فاقه رهایی نیافت، شعرش را به مداخله میبافه آمیز و مستعار، آلوده نساخت. او فقر را می شناخت، درد مردم را می دانست و از عمق رنج هنرمند در جامعه تحت ستم و استبداد به خوبی آگاه بود و از قضا دوران زندگی وی نیز مصادف با روزگار پر تب و تاب و هیجان و اضطراب مشروطیت بود که آزادی خواهی و تجددطلبی، برای شاعران هنرمند و نویسندگان دانشور نوعی رسالت مهم به حساب می آمد و به همین جهت شعر «مظفر» به آینه تمام نمای آرزوهای روشنفکران مردم روزگارش تبدیل شد.

شعر مظفر ساده و روان و سعدی وار سهل و ممتنع است که از یک سو یازتاب روزگار را کد و خاموش پیش از مشروطیت است که هنوز برای مردم اندیشه بیداری کاملاً شناخته شده نیست و طبعاً شاعر همچنان درگیر و دار همان افکار را کد و مکرر و قالبی و ایستای گذشتگان اسیر است و در نتیجه غزل می سازد و عاشق پیشه و عارف مسلک و از دنیا و مافیها جدا گشته می نماید و بیان عشق و محور اندیشه ها و رفتارهای عاشقانه اش با گذشتگان در لفظ و معنا، تفاوتی ندارد و اغلب در بستر اقتفاء و اقتباس از نمونه های کهن و الگوهای رایج شاعران بزرگ جاری است:

رخ نمودی عالمی را محو و حیران ساختی
زلف کردی شانه، جمعی را پریشان ساختی
روی و موی خویش را تا جلوه دادی در جهان
صد هزاران رخه اندر کفر و ایمان ساختی
ز آتش عشق تو روشن گشت شمع کائنات
خود ز نور و نار او، فردوس ویران ساختی
عقل را راندی و خواندی رفت و آمد سوی تو
در خم چوگان امرش، گوی فرمان ساختی...

از جهتی دیگر، رسوخ افکار انقلابی و آزادی خواهانه و غلیان اندیشه های تازه و پرشور و دل بستگی به سرنوشت جامعه و مردم سبب می شود تا «مظفر» نظری به وضع موجود جامعه خویش بیندازد و آرزو کند تا بندهای عقب افتادگی از پای ملت باز شود و اساس فقر و بیماری و بی عدالتی و استبداد، ویران گردد. او مردم را بیدار و آگاه می خواهد و بر آن است تا سکه ریا و فریب را از رونق بیندازد و طرحی نو در اندازد که برای مردم، حقوق و آزادی های سیاسی و اجتماعی و رفاه اقتصادی و اعتبار فرهنگی را به ارمغان آورد بدین ترتیب هنگامی که دیوان وی را می گشاییم و با این دو دید شاعرانه مواجه می شویم، نوعی تضاد آشکار را در شعر وی مشاهده می کنیم چه می بینیم که او از یکسو در غزلیاتش عارف مسلکی اهل طریقت است که شور و حال عارفان و عاشقان دست از جهان شسته و از همه کس گسسته را بازگو می کند، خشت در زیر سر و بر سر هفت اختر پای می نهد و از سوی دیگر مشروطیت و افکار حاصل از آن، او را به زندگی مادی توجه داده است و رفاه و آسودگی و آزادی و حقوق برابر انسانی را طلب می

کند و ستایشگر زندگی و مظاهر زیبای حیات معقول مادی است، زیرا روزگار او، زمان خیزش و بندگسستن است. روزگار نظمی نو و جستجوی معیارهای تازه برای حیات است:

تیشه عدل به چنگ آرو یکن ریشه ظلم
اگر ت هست امید ثمر از نخل مراد
حرف حق را بزین و بیم ز تکفیر مکن
ز آن که بازار مکفر ز غرض گشت کساد
تو به باد از ندهی خانه بدخواه وطن
او دهد ثروت و دین و وطنت را بر باد
گویمت معنی حریت و ازادی چیست
بنده حق شو و از هر دو جهان باش آزاد
دفع اعدای وطن از سر اهل اسلام
بر مسلمانان واجب شد و کردند جهاد
مال و جان صرف ره حفظ وطن ساخته اند
این بنایی است که «ستار» در این کار نهاد
چون که قانون بود امروز به ایران جاری
ای جفاکش مکن از دست ستمگر فریاد...

طبیعی است که شعر شاعر در طول زمان از این دو نوع بینش، بهره یافته و طبعاً گاهی بازتاب سنت گرایی عاشقانه و عارفانه شاعر و زمانی آینه اندیشه های نو و تازه اوست که به شدت نگران حال و وضع کنونی جامعه ای است که در آن نسیم آزادی و آزادگی در جریان است و توقعات و آرزوهای نو، ذهن او و دیگر هنرمندان را به خود مشغول داشته است.

حقیقت این است که این احساس مخصوص مظفر یا معاصران وی نیست، از آغاز ادب فارسی تاکنون بسیاری از شاعران و هنرمندان و نویسندگان، درگیر چنین تضاد و دوگانگی معنی داری بوده اند و همیشه در یک بستر، با دو رویا می زیسته اند و معمولاً همه «گذشته» را غرق زیبایی و خلوص و بی کراستگی می یافته اند و مجذوب آن بوده اند

و طبعاً زبان به ستایش آن می‌گشاده اند اما چون از سفر «گذشته» باز می‌آمده اند و از دنیای درون رهسپار جهان بیرون می‌شده اند و زندگی واقعی و پر از تلخ و شیرین محسوس و ملموس خود را از نظر می‌گذرانیده اند. گاهی بدان می‌تاخته اند و زمانی با آن می‌ساخته اند، و بنابراین تعجب آور نیست که تلخ و شیرین حیات ملموس گاهی زبان حافظ را به شکوه می‌گشاید که:

سینه مالامال در دست ای دروغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی، یوالعجب حالی، پریشان عالمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی
و زمانی قدر وقت رامی شناسد و می‌سراید:
خوش آمد گل وز این خوش تر نباشد
که در دستت به جز ماعر نباشد
زمان خوشدلی دریاب، دریاب
که دائم در صدق گوهر نباشد
غنیمت دان و می‌خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد...

«مظفر» نیز همچون حافظ اسیر «گذشته محبوب» است ولی «حال» را نیز از نظر دور نمی‌دارد و مخصوصاً همانند حافظ جوینده نظمی تازه است که شاید در جهان درون به آن دسترسی نیافته است اگرچه ستایشگر حال یا شکوه کننده از آن است اما به «حال» هم اعتبار می‌دهد و واکنش‌های مطلوب را در قبایل جریان‌ات حاکم بر آن، از خود آشکار می‌کند و این نوع واکنش همان است که فردوسی و حافظ و دیگر بزرگان ادب در هر مقطعی از زمان از خود بروز داده اند.

ستایش فردوسی از آن همه پهلوانان بزرگ و میراث بران فرهنگ سترگ ایران و شیفتگی حافظ به آتش همیشه

جاویدی که در دیر مغان محبوب او شعله ور است. ناشی از همین تعلق به گذشته است که گاهی توأم با نظرگاهی «فردی» و «انحصاری» است آن چنانکه رودکی از آن یاد می‌کرد:

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
دل‌م نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که به سان حریر کرده به شعر
از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود
همیشه چشم‌زی زلفکان چابک بود
همیشه گوش‌زی مردم سخندان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از این ستم همه، آسوده بود و آسان بود
شد آن زمان که به او انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود...

و گاهی اندیشه ای جمعی و برای همگان افتخار آفرین است آن چنان که فردوسی از آن سخن می‌راند:

بگسترده گرد جهان داد را
بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری بیارید نم
ز روی زمین زنگ برزدود و غم
زمین چون بهشتی شد آرامسته
زداد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و خرمی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود

تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج

زداد و ز بخشش نیامد به رنج...

اما ستیز آگاهانه فردوسی با محمود و نظم مستمرگانه محمودی و درگیری های تند حافظ با امیر مبارزالدین و امثال او حاصل برخورد، واقعات همزمان یا به عبارت دیگر «تلخی وضع موجود» است که هیچ مایبنتی نیز با باورهای سنت گرایانه متعالی فردوسی یا معنویت روحانی و عارفانه حافظ ندارد، به عبارت دیگر شیفتگی فردوسی به گذشته برای آن است که از عالی ترین مظاهر گذشته الگویی برای حال و آینده مردم خویش ارائه دهد و سیر حافظ در آسمان ها، برای یافتن زیباترین تصویر از جهان ماورایی برای این عالم خاکی است.

و مظفر نیز درگیر چنین حالتی است؟

زاهدم خواند به مسجد راهبم خواند به دیر

هر طرف روی آورم نبود به غیر از روی دوست

او در بسیاری از اوقات به گذشته می پردازد و تمام معنویت های مطلوب را در آن می یابد و زمانی برتوان و پرتحرک، به دامن حال می آویزد و در همه این احوال، با وام گیری از زبان زلال و آب مانند سعدی و طنز مؤثر و کارآمد و بیش درون گرایانه و عمیق حافظ به بیان موفق شور و شریای باطنی خویش در «غزل» می پردازد که قالب اصلی براساس شعر اوست و زمانی با زبانی بی قید و بند و گاهی حتی عوامانه و بی لگام پا درجای پای نسیم شمال می نهد و به انعکاس احوال روزگار شگفت خود و مردم در قالب هایی چون قصیده و قطعه و مثنوی و ترجیع بند، مبادرت می ورزد.

کار اصلی مظفر غزلسرایی است که آن را وقف «گذشته» و اندیشه های عرفانی و عاشقانه و پدیدده های درونگرایانه و مستی ذهن خویش ساخته است و قطعاً می توان گفت که اکثر غزلیات مظفر غیرسیاسی است و همیشه با محتوای عاشقانه و عارفانه حاکم بر غزل عرفانی و عاشقانه همراه است اما معمولاً اندیشه های متفاوت با آن نوع خاص از غزل را که اغلب با زندگی و روزگار وی انطباق دارد و تمام فراز و نشیب های حیات مادی وی را باز می گوید در دیگر قالب های شعر جای می دهد و اگر بخواهیم به نتیجه گیری نهایی بپردازیم، باید بگوییم که غزل بازتاب زندگی

درونی، سنت گرا و باورهای گذشته یا متعلق به گذشته اوست و دیگر قالب ها، نماینده تفکر «حال اندیش» یا آنچه که به نوعی به زندگی «اکنونیان» مربوط است. بنابراین محورهای تفکر و اندیشه های او را صرف نظر از قالب های متناسب آن ها می توان در مباحث زیر مطرح ساخت:

الف. خداجویی و عرفان مظفر
مظفر شاعری خداجوی و اهل معرفت است و «غزل» پهنه پرواز عارفانه اوست. از واژگان عرفانی رایج کاملاً بهره می
گیرد و آیات و احادیث و سمبل های اهل معرفت را به نیکی می شناسد:

ای نام روان بخت سردقتر دیوان ها
بی نام تو لب بستند از گفته سخندان ها
ای اول و ای آخر، ای ظاهر و ای باطن
اوصاف تو بیرون است از دانش و عنوان ها
در هر خم گیسویت صد سلسله دل پنهان
در حلقه هر مویت، مجموع، پریشان ها

عاشقان اول اگر ترک دل و جان نکنند
خویش را در دو جهان محرم جانان نکنند
عارقان را ندهد دست اگر جذبه عشق
سر خود را ز تفکر به گریبان نکنند
ما که کردیم دل خسته خود را چون گوی
وای اگر مفیجگان زلف چو چوگان نکنند
روزی از خانه برون آی و به بستان بخرام
تا خلائق صفت سرو خرامان نکنند
پرده از چهره برانداز که صاحب نظران
بعد از این روی تفرح به گنستان نکنند
او به پیامبر بزرگ اسلام عشق می ورزد و علی و خاندان وی را می ستاید:
وه که شد مولود شاه باوقار
احمد مرسل حبیب کردگار

نور روی او عیان شد تا زدود
زنگ ظلمت را ز روی روزگار
شاه مردان خسرو دلدل سوار
شیر یزدان، ضیغم اژدر شکار
نیست همتای علی کس در جهان
ور بدی هرگز نگفتی کردگار
لافتی الأعلیٰ در شان او
همچنین لاسیف الأذوالفقار...

عشق و عاشقانه

عشق محور تمامی زندگی و سرمایه شاعری مظفر است بدانسان که این شاعر دلسوخته را لحظه ای از عشق جدا نمی یابیم عشق عامل تحرک و شور و حال های اوست و بزرگداشت عشق پیام اصلی شعر او به حساب می آید اما عشقی که در غزلیات اوست معمولاً عرفانی است و آنچه در دیگر انواع شعر وی مطرح می گردد رنگی از عشق مجازی دارد:

«الف»

هر آن کس را که از عشقت خیر نیست
به نزد عاشقان صاحب نظر نیست
چنان مستغرقم در بحر عشقت
که هیچ از هستی خویشم خیر نیست
گواه عاشق صادق به عالم
به غیر از روی زرد و چشم تر نیست
مظفر مختصر کن قصه عشق
اگرچه این حکایت مختصر نیست

«ب»

ای لطف اله ای بت شیرازی از جور تو آه
بردی دل و دین به شوخی و طنازی، حق هست گواه
حیف تو بریچهره که این دیووشان، هر روز و شبان
با زلف و رخت کنند ز دائم بازی، ما را چه گناه

چشم افکندی مست و خرابم کردی
زلف افشاندی به بیج و تا بم کردی
خاکم را دادی به باد ای آب حیات
در آتش عشق خود کیابم کردی

جدال عشق و عقل

مظفر در غزل خود همه جا، سعدی وار ستایشگر عشق است و همانند دیگر سالکان طریقت، عشق را نیروی محرکه سلوک می‌شناسد و آن را اصل تفکر عرفانی تلقی می‌کند و به همین جهت همیشه با اهل عقل در ستیز است و خرد خام را به میخانه عشق می‌برد تا می‌لعل آوردش خون به جوش. بدین ترتیب در شعر مظفر جدال عشق و عقل به ستیز عالم و زاهد و عاشق و عاقل تبدیل می‌گردد. عاشق بی پروا و فارغ از همه تعلقات و عاقل مصلحت‌اندیش و حسابگر که استدلالی است و با پای چوبین می‌خواهد، رهنورد مخاوف و مهالک سلوک باشد به همین دلیل زاهد عاقل را موحد نمی‌شناسد و او را ریاکاری بی‌بنیاد می‌داند:

عاقلان گویند عاشق هر زمان ننگ آورد
مرد راه عشق را، پروای ننگ و عار نیست
زاهد ا مردی موحد شو که شرط کفر و دین
در طریق حق و باطل، سبحه و زنار نیست
واعظا تا کی ز دوزخ می‌کنی تهدید ما
زانکه قهارش تو می‌دانی مگر غفار نیست
عارفان مست خدا و زاهدان مست هوی
در همه روی زمین ای دل، کسی هشیار نیست

گو به واعظ ننگد منع دل ما در عشق
زانکه و غظی که بود محض ریا، بی اثر است
سبحه زاهد که شد دام تزویر و ریا
عهده بر من کاین چنین سبحه، کم از زنار نیست

جدال با اهل ظاهر و ریاکاران

مظفر در غزلیات خود، حافظ وار به ظاهرپرستی و ریا می تازد و هنر عشق را جدا کردن عاشق از ظاهربینی و ریاکاری می داند، او بت خودپرستی می شکند تا به خداپرستی دست یازد، صادق و باطن بین است و از دغل کاری و ظاهرپرستی بیزاری می جوید، بنابراین در شعر او «واعظ» و «زاهد» منکر عشق یا حرف دلشان را بر زبان نمی آورند و یا بر حقیقت پرده ای از تکلف می پوشانند:

برو ای شیخ و بشو دست ز تقوی و صلاح

اگر ت دیده به معشوقه ما افتاده است

چشم چو بر روی تو واعظ گشود

لب ز نصیحت بر عشاق بست

نسبت بی هنری داد به عاشق، زاهد

غافل از پیشه عشق است که یک سر هنر است

زاهد اگر به گوی خرابات ره دهند

یابی که ذوق جام می خوشگوار چیست

در ره عشق خطرهای عظیم است ای شیخ

گر به ما همسفری یا نه و ترک سر گیر

زاهدا زهد ریایی تو سرد و خشک است

بده این هر دو جام می گرم و تر گیر

زاهد شهر اگرش بیند روی

کند از زهد ریا استغفار

مسلمانی و اسلام گرای مظهر

مظفر مسلمانی است که زرفای اسلام را می شناسد و به دین سهل و سمح دل بسته است و آن را مایه نجات و رهایی بشر می داند و در شعر خود همه جا نگران اعتلا و عظمت اسلام و مسلمین است، رنج مسلمانان دلش را می آزرده و یا خاطرنشان ساختن عوامل عقب افتادگی و انحطاط مسلمانان، در آرزوی اعاده مجد و شکوه دیرین اسلام است:

وقت است که اولیای اسلام

کوشند پی بقای اسلام

ببندند کمر به خدمت دین

دارند روا برای اسلام

جان بذل کنند و سر نیچند

یک ذره ز خاک پای اسلام

صلح تو به کافران حربی

جنگ است به پیشوای اسلام...

او از مسلمانان می خواهد تا حقوق خود را بشناسند و رفتار و کرداری درخور شأن مسلمانی خویش داشته باشند و این کار جز به نیروی اتحاد و همدلی آنان میسر نیست:

آوخ که شد از فشار کفار

روز خوش مسلمین شب تار

مسلم نتوان که دید مسلم

گردیده اسیر جنگ کفار

وقت است که مسلمین عالم

گردند به یکدگر ز جان یار

آخر نه امام مسلمین گفت

قتل است به از سواری عار

طریق کفرها کن بیا مسلمان باش
به زیر سایه اسلام و اهل ایمان باش
او می خواهد تمام مداران تنها به کار دین سرگرم و اهل عمل و تقوا باشند و «درد دین» انگیزه تمام فعالیت
های ایشان باشد:

سرگرم اگر نبود به دنیا فقیه شهر
ما را نمی نمود بدین گونه سرد دین
نازم به زهد شیخ که از غایت تقی
هرگز به دامنش ننشسته است گرد دین
معلوم شده که صدیک دعوی عمل نداشت
با هرکه باختیم به هرگوشه نرد دین
گر باغبان دولت و ملت کنند سعی
ظاهر شود ز شاخه امید، ورد دین
بی دردی ای «مظفر» از این بیش تابه چند
کن جهد در طلب، اگر هست درد دین
او در آرزوی دور شدن مسلمانان از طریق گمراهی است و می خواهد که رهبران مسلمانان صداقت و راستی و
یکمکنی پیشه کنند و در برابر نمایندگان کفر به خاطر جاه و مال، ذلیل نباشند:

هر ملتی که پی برد بر حقوق خویش
دیگر قدم نمی زند اندر ره ضلال
اسلامیان شهنشه روی زمین شوند
گر پا نهند بر اثر مصطفی و آل
مسلم چرا برای نمایندگان کفر
خود را کند ذلیل به امید جاه و مال
نابود و نیست یاد مسلمان فاسقی
کاتش به قیصریه زند بهر دستمال

مظفر و دین و وطن

مظفر در دوره ای زندگی می کند که تلقی تازه و شورانگیزی از «وطن» در ذهن مردم جای باز کرده است، او عاشق سرزمین و وطن خویش است و می اندیشد که وطن سرمایه بزرگ همه مردم این سرزمین ایزدی است و مسلمانان باید با عدل و داد و برادری، وطن را پاسداری کنند و آن را آزاد و آباد سازند، او همه جا «دین» و «وطن» را یک مفهوم گسترده دلیستگی می داند و از حب وطن به عنوان نشانه ای از ایمان یاد می کند:

حدیث حب وطن گر شنیده ای ای دوست

به دفع دشمن دین، جان نثار ایران باش

او چند قطعه وطنیه مؤثر دارد که در ضمن همه آن ها، روشن بینانه عزت ایران و اسلام را توأم می داند و کار و تلاش مسلمانان ایرانی را موجب سربلندی و عظمت ایران و اسلام می شناسد:

ای مسلمانان برای حفظ ناموس وطن

روزگار و روزگار است آن بیکاری گذشت

عزت اسلام زیر برق شمشیر است و بس

هر که این عزت به دست آورد، از خواری گذشت

ای مظفر از خدا اصلاح ایران را طلب

زآنکه بدبختی ما از هر چه پنداری گذشت

در یکی از قطعات وطنیه مظفر، همه جا سخن از یگانگی وطن و دین است:

تا نبرد دشمن از کف تو وطن را

گوش کن ای دوست، پند پیر گهن را

دین و وطن هر دو دوستان قدیمند

دست ز دامن مدار، دین و وطن را

جان و بدن را به عینه دین و وطن دان

کس نفروشد به مفت جان و بدن را

از بی دفع مخالف وطن و دین

راحت جان را فزای و زحمت تن را
مرد مجاهد برای دفع مخالف
دوزد و پوشد به جای جامه، کفن را
با چه زبان گویمت که حفظ وطن کن
چون نکنی هیچ گونه درک سخن را
تا من و تو در میانه هست، وطن نیست
در ره حبّ آل‌وطن بکش، تو و من را
او با اندوه بسیار می داند که سرنوشت وطن بازیچه دست قدرت های سلطه گر آن روز جهان شده است و ملت به منزله گله ای مظلوم و بی شبان که در میان خرس و کفتار گرفتار آمده است:

... چون حبّ وطن بود ز ایمان
فرموده چنین رسول مختار
گردنبی و آخرت ببخشند
کاین هر دو بگیر و ملک بگذار
ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار
ایران که عزیز آسیا بود
گردیده به چشم دشمنان خوار
یک دم نشده هنوز آزاد
ترسم که شود ز نو گرفتار
همسایه دمی نمی گذارد
کاین خانه برای خود کند کار
از یک طرفی تجاوز روس
وز یک طرف انگلیس مکار

این گله بی شبان مظلوم

سرگشته میان خرس و کفتار...

مظفر، ایرانی شجاع و مسلمان را در دوران انقلاب مشروطیت تشویق می‌کند که درمقابل اجانب بایستد و با شجاعت و استقامت، استقلال و شرافت ملی خویش را نگهداری کند:

مرد وطن خواه بهر دفع اجانب

خوابگهش روز و شب به خانه زین است

همچو مظفر ز عیش قطع نظر کرد

هر که بدین دور انقلاب، قرین است

مشکلات و گرفتاری‌های مردم ایران، دمی مظفر را رها نمی‌کند و او بی‌وسه در بند آزادی و رهایی هموطنان خویشتن است و به همین دلیل در دوران مشروطیت، به طرفداری از این نهضت مردمی برمی‌خیزد و هواداری از آن را توصیه می‌کند ترک هوا و هوس را می‌خواهد و حب دین و وطن را در دل می‌پرورد:

خاک ایران همه گر بر شود ز استبداد

دامن دولت مشروطه ز کف نتوان داد

تیشه عدل به جنگ آر و بکن ریشه ظلم

اگر هست امید ثمر از نخل مراد

حرف حق را بزین و بیم ز تکفیر مکن

زان که بازار مکفر ز غرض گشت کساد

تو به باد آرنده‌ی خانه بدخواه وطن

او دهد ثروت و دین و طنت را بر باد

گویمت معنی حریت و آزادی چیست

بنده حق شو از هر دو جهان باش آزاد

دفع اعدای وطن از سر اهل اسلام

بر مسلمانان واجب شد و کردند جهاد

دیوان مظفر شیرازی - شعر و اندیشه هایش

مال و جان صرف ره حفظ وطن ساخته اند
این بنایی است که «ستار» در این کار، نهاد

در دل ما هیچ حب دین و وطن نیست
غیر هوی و هوس حبیب نداریم

مظفر و آزادی

در شعر مظفر، «آزادی» دو مفهوم جدا از هم دارد، نخستین تعبیر که همان تعبیر قدما از آزادی به حساب می آید نوعی آزادی و وارستگی و ترک تعلقات دنیوی را اراده می کند که ملازم با شعر عرفانی و اندیشه هایی است که کرامت انسانی را در رهایی از قیود و تعلقات جهان مادی می شناسد:

ز هر که جست مظفر طریق آزادی

جواب داد که من نیز خود گرفتارم

عشقت از هر دو جهان فارغ و آزادم کرد

چون که دانست من خسته، گرفتار توأم

تعبیر دوم از آزادی، نتیجه تحولات و آگاهی های اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و خاص دوران آزادی خواهی و عدالت جویی مشروطیت است و طبیعتاً در شعر قدما بدین معنی مورد توجه قرار نداشته است:

گفتم که به مشروطه آزاد شود ملت

مشروطه شد و ملت، آزاد نخواهد شد

ایران که عزیز آسیا بود

گردیده به چشم دشمنان خوار

یک دم نشده هنوز آزاد

ترسم که شود ز نو گرفتار

مظفر و اندیشه هایش در باب علل عقب افتادگی های جامعه برای شاعری دنیادیده و رنج کشیده و دردشناس چون «مظفر» که طعم فقر و رنج و مسکنت های اجتماعی را چشیده و درد جهل و عوارض ناشی از ساده لوحی را در جامعه شناخته است و عواقب ظلم ظالمان و خشونت استبدادگران و نفوذ عوامل خارجی را می داند و سلطه طلبی طبقات مرفه داخلی را لمس کرده است، سخن گفتن از علل عقب ماندگی ها و بیچارگی های مردم مشکل نیست، او دردها را می داند، اما طبیعی چاره گر را سراغ ندارد:

درد هزاران و یک طیب نداریم
ما مگر از زندگی نصیب نداریم
زینت هر قوم علم و صنعت او شد
ما همه جهل آمدم و زیب نداریم
حکمت ما بین که بهر دفع مجادل
در ره حق، واعظ و خطیب نداریم
هر که به نوعی فریمان دهد و ما
کار به جز خوردن فریب نداریم
نکته همان بیت اول است «مظفر»
درد هزاران و یک طیب نداریم

حق طلبی و عدالت خواهی
مظفر می داند که بسیاری از مفاسد اجتماعی ناشی از تضییع حقوق مردم و خود این امر نتیجه ضعف قانون و عدالت اجتماعی است، بنابراین همه جا حق طلب و عدالت جوست و پیروی از حق و عدالت را توصیه می کند:

در راه حقیقت ای برادر
بی ترس و طمع چو شیر بگذر
با دشمن دین به عرصه جنگ
سرباز دلیر باش و بی ننگ
در راه خدا به استقامت
مردانه بزن دم از شجاعت
حق است که مایه نجات است
حق است که چشمه حیات است
بر بند کمر به عدل و احسان
تا نام تو را براند انسان
عدل آیت محکم الهی است
عدل آینه جمال شاهی است
هر چیز به خویشتن پسندی
باید همه بر وطن پسندی
هر روز چو آفتاب خاور
کن کشور خویش را منور
مظفر معتقد است که «نور ترقی» از خرد و آگاهی برمی آید و تا خردجویی و آگاهی به دل ها راه پیدا نکند، مشکلات جامعه گشوده نمی شود:

ای مظفر کمر به خدمت دانایان بند
زانکه دانش طلبان گوش به نادان نکنند

مظفر و مشروطیت

گفتم که «مظفر» در هنگام وقوع انقلاب مشروطیت، در صف آزادی خواهان درآمد و در این دوران با آن روح مبارز و خیرخواه و آزاده ای که داشت، اشعار متنوع و فراوانی در ستایش مشروطیت سرود، اما تحلیل این اشعار نشان می دهد که علی رغم همه خوش بینی های اولیه، توقعات او و مردم ایران از مشروطیت برآورده نشده است و به قول مظفر:

گفتم که به مشروطه آزاد شود ملت

مشروطه شد و ملت، آزاد نخواهد شد

بدین ترتیب «مشروطیت» در شعر مظفر دو نوع انعکاس برجای می نهد، شیفتگی نخستین و آرزوهای دور و درازی که در امثال این قطعه منعکس شده است:

خاک ایران همه گر بر شود از استبداد

دامن دولت مشروطه ز کف نتوان داد

تیشه عدل به جنگ آر و بکن ریشه ظلم

اگر هست امید ثمر از نخل مراد

مال و جان صرف ره حفظ وطن ساخته اند

این بنایی است که «ستار» در این کار نهاد

بنده همت سردار و سپهدار شدیم

که برآوردند از باغ وطن بیخ فساد

از سر ما ضعفا دفع اجانب کردند

شاد باشند که شد صاحب دین ز ایشان شاد

مستبد روز و شب این شعر مناسب خواند

«طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد...»

چون که قانون بود امروز به ایران جاری

ای جفاکش مکن از دست ستمگر فریاد

رکن مشروطه به تحقیق وکیل است و وکیل
زآنکه بی علم نشد هیچ خرابی آباد
او به دلیل همین دلبستگی به مشروطیت است که «مظفرالدین شاه» صادرکننده فرمان مشروطیت را می ستاید و
حتی تخلص خود را نیز به احترام او برمی گزیند زیرا معتقد است که:
نیت شاه مظفر چو به عدل است و به داد
هیچ کس را به جهان ظلم تقاضا نشود
مظفر به مجلس امید فراوان می بندد و مجلسیان را می ستاید و از آنان می خواهد تا کمر به خدمت مردم ایران
بریندند:

ای مجلس نامدار ایران
بر دست شماست کار ایران
ملت به کف شما نهادند
سررشته اختیار ایران
گفتند شما کبار قومید
فریادرس صفار ایران
بندید کمر به نظم کشور
کوبید سر شرار ایران
بالجمله اگر کسی نباشد
امروز نگاهدار ایران
با گریه و زاری و تضرع
نالم بر کردگار ایران...

اما دیری نمی باید که امیدهای او به مشروطیت به نومیذی تبدیل می شود و شاعر لب به شکوه می گشاید که:
افسوس که به نشد بتر شد
بی نظمی ملک بیشتر شد

هر فتنه به هر دیار برخاست

از مردم پوچ بی هنر شد

شیراز که بود شهر آباد

بی زلزله زیرا و زبر شد

و نومیدوار ابراز عقیده می کند که:

امر مشروطه بدین گونه که می آید پیش

مستبد ماند و آن چیز که گویند گشاد

و باز از مشروطه بی مجلس و سنا می نالد که:

از بعد قبول التیماتوم

کو قوت و قدرت تکلم

حرفی دو سه بود بر زبان ها

آن هم ز دهان خلق شد گم

مشروطه بی سنا و مجلس

شد باعث این همه تراحم

گویی که شد آسمان اسلام

بی کوب و مهر و ماه و انجم

رندان پس از انفصال مجلس

کردند به زیر لب تبسم

جا دارد اگر وطن فروشان

جویند به دیگران، تقدم

مظفر در قطعه «دفع ستم» چنان می نماید که کاملاً از رفتار زمامداران و مجلس نشینان سرخورده و نومید است زیرا

می بیند که بار دیگر بساط اشرافیت مضمحل، رونق کهن را بازیافته و تعظیم ارباب زر و زور حسب المعمول رواج

یافته است:

ای کمریستان به دفع ستم
اول آن به که خود ستم نکنید
چون شما لاف مردی زده اید
قد نامردمی علم نکنید

دشمنان را به خانه ره ندهید
شهد در کام دوست سم نکنید
وطن خویش را خراب، چنین
بهر آبادی شکم نکنید

پی شادی چندروزه خویش
ملتی را اسیر غم نکنید
عوض آه و ناله مظلوم

گوش آواز زیر و بم نکنید
چون شما زادگان جمشیدید
قصد تخریب ملک جم نکنید

وضع قانون همه مساوات است
در مجازات بیش و کم نکنید
راستی در برابر اشراف

بهر تعظیم پشت خم نکنید

درد عمیق و تأسف بسیار مظفر از آن است که با وقوع مشروطیت، بیماری و فقر ریشه کن نشده است و ظلم و ستم و بی عدالتی همچنان ادامه دارد:

یارم شده مبتلای نوبه

هر روز خورد دواى نوبه

تنها نه نگار من که خلقی است

سرگشته و مبتلای نوبه
حال دل هر که را که پرسم
افغان کند از جفای نوبه

بیچارگان ز خانه برون سر نمی کنند
این قوم گشته اند مگر شرمسار برف
هر کس که نیستش به جهان خانمان چو من
باید کشد ز چارسوی خود حصار برف
خاکستری نیافت که بر سر کند گدا
ز آن روز گشته است چو من خاکسار برف
و شاید به همین جهات است که ناگاه در قطعه ای آن مشروطیت خواه انقلابی و پرحرارت و التهاب، دم از جمهوری
خواهی می زند:

نپسندید به خود محنت رنجوری را
بپذیرید به جان راحت جمهوری را
عدل سر زد ز افق زندگی از سر گیرید
واگذارید به ظالم شب دیجوری را

معنی و لفظ در شعر مظفر

مظفر به قول خویش، شاعری معنی گراست، زیرا می داند که دوره الفاظ و توجه به آن ها سپری شده و اینک نوبت معنی است:

گذشت دوره الفاظ و نوبت معنی است

مظفر از در معنی درآ، سخندان باش

آنچه برای مظفر اهمیت دارد بیان مافی التضمیر و افکار متنوع و مختلفی است که او را به خود مشغول می دارد و اگرچه معمولاً می کوشد تا حد معنی و لفظ را توأمأ نگهدارد اما آن جا که باید جانب یکی را رها کند، مسلماً لفظ را واهی گذارد و معنی را انتخاب می کند. حوزه معانی شعری نیز در دیوان او وسیع است و از هر دست معنایی در شعر او فراوان است: از عاشقانه ها و عارفانه ها گرفته تا مدح و قدح و رثا و پند و اندرز و بهاریه و دیگر انواع معانی که در مورد آن ها اشاراتی مفصل داشتیم اما نکته جالب در قالب های شعر او، آن است که مظفر را دلبستگی با غزل بیش از قالب های دیگر است و بدون آن که در قالب غزل دگرگونی ایجاد کند، گاهی نیز می کوشد تا همانند دیگر معاصرانش، غزل را سیاسی کند و از آن در جهت بیان مقاصد اجتماعی خود سود برد، به علاوه همان طور که در غزل زیر ملاحظه خواهید فرمود ابایی از آوردن الفاظ عوامانه و حتی مبتذل در این نوع خاص از غزل ندارد:

عقل دیوانه شد از احمقی ذاتی ما

مهره گردان فلک، مات شد از ماتی ما

ارتقا بین که همان حیدری و نعمتی است

اعتدالی شماها و دموکراتی ما

گر خطا سرزند از حاکم ملی غم نیست

نیست مسئول به قانون شما، خاطی ما

سر به سر صرف نفاقیم و به هم می گوئیم

یک منافق نتواند که شود قاطی ما

عرض داخلی و دشمنی خارجیان

داد بر باد فنا، شهری و ایلاتی ما

چاره ای نیست مگر داخل حزبی بشویم
که شود فیصله این دزدی و الواطی ما
حال امروز چنین است که می بینی فاش
تا چه آید به سر از مفسده آتی ما

حتی بعضی از غزل های عاشقانه او رنگی از اصطلاحات سیاسی و فضای اجتماعی روزگار وی دارد:

دلیرا مشروطه خواهی، ترک استبداد کن
کشوری کز جور ویران کرده ای آید کن
یا دم از قانون و حریت بزن در انجمن
یا اسیران را ز دست ترکمان آزاد کن

داد و بیداد رعایا روز و شب از بهر چیست؟
بهر این باشد که ای سلطان خوبان داد کن
مصحف روی تو ایمان، ظلمت موی تو کفر
گفرا از روی دین بردار و ما را شاد کن

و در روزگاری که مذهب مختار بسیاری از ریاکاران، فریب و تان به نرخ روز خوردن است، مظفر نیز به طنز خود را در
میان آن گروه جا می زند و می سراید:

بهر فتح باب آن دلدار، بابی می شوم
بین مردم بهر وصلش انقلابی می شوم
گر بفرماید که خورشید رخم را سجده کن
می کنم، من هم به عالم آفتابی می شوم

بدین ترتیب تعدادی از غزلیات مظفر مستقیم یا غیرمستقیم بارواژگان سیاسی را بر دوش می کشد مثلاً در غزلی به
مطلع:

در بر سیم بران هر که ندارد زر سرخ
گو بسازد به رخ زرد و دو چشم تر سرخ

می سراید:

از جفا‌های بی رقیب ای شه خوبان میسند
که گشم رخت به زیر علم «لشکر سرخ»
یا در غزلی به مطلع:

دل عالمی ربودی و دلی به جا نباشد
به میان خوبرویان چو تو دلربا نباشد
می گوید:

شه ما چو شاه شطرنج ز بیم لات و ماتی
همه خانه ها کند سیر و به یاد ما نباشد
و در غزلی به مطلع:

صید توام قید آب و دانه ندارم
جز خم دام تو آشیانه ندارم

می سراید:

هرکه در این دوره انقلاب قرین شد
گفت سر عمر جاودانه ندارم
می به مظفر نداد ساقی و دانست
طاق‌ت هشتاد تازبانه ندارم

مظفر در بسیاری از غزل‌های خود به شاعران دیگر نظر دارد و مخصوصاً به اقتفا، از غزلیات سعدی و حافظ، علاقه فراوانی نشان می‌دهد اما معمولاً چون فکری را از کسی می‌گیرد، سعی می‌کند تا نام او را در ضمن غزل ذکر کند و از وی یادآوری نماید و این امر را نوعی امانت داری می‌شمارد:

مولوی:

خوش سراید مولوی در مثنوی
«تا توانی یا منه اندر فراق»

سعدی:

نظری به حال زارم بکن ارچه گفت سعدی
«نگنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد»

حافظ:

پاسخ این غزل خواجه، مظفر کنی
«گرچه خوب است ولیکن قدری بهتر از این»

سنائی:

ز من بپذیرد عذر آن سان که پذیرفتند دانایان
از آن کان شعر نیکو گفت و عذرش گشت پابرجا:
«اگر نه جرعه ای خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقاء»

سلمان ساوجی:

شعری از سلمان ساوجی به یاد آمد مرا
بهر وصف بزم عیشت ای جناب مستطاب
مجلس عیش تو را ناهید می گوید سرور
خیمه قدر تو را خورشید می تابد طناب

خاقانی و سلمان:

از این قبیل بود در کتاب خاقانی
یکی قصیده، قسم نامه ای بدین هنجار
اگر قصیده سلمان ساوجی است که نیز
بدین و تیره سروده جو لؤلؤی شهوار

اما در پیروی از بزرگان شعر همچنان که اشاره رقت نخست به سعدی و پس از وی به حافظ علاقه نشان می دهد
ذیلاً چند نمونه از غزلیات او را که به پیروی از سعدی ساخته شده اند ملاحظه می فرمایید:

سعدي:

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
مظفر:

هر که در شب بیند آن خورشید روزافروز را
می نخواهد دید تا روز قیامت روز را
سعدي:

گر صبر دل از تو هست دگر نیست
هم صبر که چاره ای دگر نیست
مظفر:

آن را که ز عاشقی خبر نیست
از حاصل عمر، بهره ور نیست
سعدي:

اتفاقم به سر کوی کسی افتاده است
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
مظفر:

تا به زلفت گذر باد صبا افتاده است
نفس باد صبا، ناله گشا افتاده است
سعدي:

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
مظفر:

رامتی چون قامت او سرو در گلزار نیست

سرو را این گونه رعنائی و این رفتار نیست
مظفر:

هر که را کالای عشقت ای صنم در ما نیست
در میان عشقبازان تو او را یار نیست
سعدی:

بخت جوان دارد آن که با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است
مظفر:

هر که بر آن آستانه خاک نشین است
ملک جهانش تمام زیر نگین است
سعدی:

پای سرو بوستانی در گل است
سرو ما را پای معنی در دل است
مظفر:

هر که را لطف الهی شامل است
شاهدش در بزم و کامش حاصل است
و اینک چند غزل را که به اقتفاء لسان الغیب شیرازی سروده است:

حافظ:

روثق عهد شباب است اگر بستان را
می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
مظفر:

ای صبا گر به من آری خبر جانان را
از سر شوق به یای تو فشانم جان را

حافظ:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

ابروی خوبی از چاه زنخدان شما

مظفر:

از سر مردان عالم گوی چوگان شما

گردن گردنکشان در حکم فرمان شما

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

مظفر:

دست از دامن آن شوخ رها نتوان کرد

ترک آن ترک به صد جور و جفا نتوان کرد

حافظ:

می دمد صبح و کله بست سحاب

الصبحو الصبوح یا اصحاب

مظفر:

ماه من برقن ز چهره نقاب

کن ز شرم آفتاب را به حجاب

حافظ:

خوش تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

مظفر:

با قامت تو سرو لب جویبار چیست

با طلعت تو سیر گل و لاله زار چیست؟

حافظ:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

مظفر:

تا به زلفت گذر باد صبا افتاده است

نفس باد صبا ناله گشا افتاده است...

اما در عین آن که مظفر به شعر این دو شاعر بزرگ و شاعرانی دیگر نظر دارد اما عملاً به نوعی استقلال ذهنی و زبانی

توفیق می یابد که برآیندی از تربیت آن بزرگان و ذوق و اندیشه های زمان خود شاعر است که به صورت کلامی

مستقل و روان جلوه می کند:

تیر تو آن دم که رها شد ز شست

در دل ما آمد و تا پر نشست

زاهدم خواند به مسجد راهیم خواند به دیر

هر طرف رو آورم نبود به غیر از روی دوست

عقل سرمایه من بود و سلامت سودش

سود و سرمایه به سودای تو یک بار بسوخت

برو ای تیغ مکن منع مظفر از عشق

که همه هستی او بر سر این کار بسوخت

ای شیخ می دانم چرا ساعر نگیری بر ملا

ترسی که فعل بدت را، در انجمن رسوا کند

شیخ کز خوردن می توبه به رندان می داد

مست از عشق تو در خانه خمار افتاد

اگر تو چو ماه خوانم و گرت چو سرو گویم

سر آن کله ندارد بر این قبا نیاشد

مظفر اگرچه در بیان شاعرانه خود از حیث لفظ و معنی به سعدی توجه دارد و شیوه سهل و ممتنع او را دنبال می کند و طبعاً پیرو شاعران سبک عراقی است اما گروهش او به نوعی شعر وقوعی از نوع «سوخت» یادآور درونمایه های برخی از شاعران سبک هندی نیز هست:

در عشق تو کس نیست گرفتارتر از من
تا چند بیوشی رخ همچون قمر از من
قدم ز فراق تو چو کمانی شد و چون تیر
ای ترک خطا پیشه نکردی گذر از من
با آن که دلم نیست دمی بی خبر از تو
سنگینی دل تو هیچ ندارد خبر از من
تا در سر زلف تو دلم گشته گرفتار
خوی تو پذیرفته و بیچیده سر از من
عشق تو چنان آتشی اندر دلم افروخت
کاندر عوض دود برآمد شرر از من
تا بال چو مرغان به هوایت نگشایم
کنند رقیبان دعا، بال و پر از من
جز اشک چو سیم و رخ چون زر به ره عشق
امروز مظفر مطلب سیم و زر از من
یا این غزل:

از عشق تو زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم
یاران به شب فراق نالند
من روز وصال یار گریم
چندی ز غمت نهان گریستم

جندی دگر آشکار گریم
زاری کسان ز جبر باشد
من از سر اختیار گریم
هر روز به وعده دروغت
در کوچه انتظار گریم
بردی تو قرار از مظفر
وقت است که بی قرار گریم

علاقه مظفر به ادب عوامانه و طنزی که در برخی از قطعات او مشهود است نیز ناشی از همین روحیه وقوعی اوست:

یا قرشمالی مکن، یا زیر کار
پریده چون سنگ زیر آسیو
یا شب اندر خانه رندان خواب
یا بزنی تا صبحدم خود را به خو
یا عیال شوخ بدکاری مگیر
یا بکن در خانه پایش را بخو

و گاهی ساختار بیان طنزآلود او به حوزه الفاظ تسری پیدا می کند و لفظ و معنی، هر دو دقیقاً در خدمت طنز قرار می گیرند:

دل برده از کفم به نگاهی غزالکی
شیرین و شوخ آهوی خوش خط و خالکی
تنها نه من اسیر سر زلف او شدم
پایست او بود دل هر با کمالکی
مضرب عشق دل به خروش آردم چو چنگ
تا حسن یار داده مرا گوشمالکی
بسیار سرو ناز بدیدم به هر چمن

چون قامت تو یافت نشد نونهالکی
دستی به دل مرا نهاده است ای عجب
انگشت او چرا به در آورده سالکی
بی مال، وصل روی نکویان بود محال
ای کاش داشت عاشق بیچاره، مالکی
غم های عاشقان رخ و زلف خویش را
از لوح دل زدای به غنچ و دلالکی
خواهی نهان شو از نظر و خواه جلوه کن
دل را بود به یاد تو وجدی و حالکی
مشکن دل مظفر مسکین به سنگ کین
کاین کوزه را به بحر بود اتصالکی
زبان مظفر در طنز گاهی به عیب و کارهای او شباهت می یابد:
پیشت ای مخبر همایون فال
حزب ما گشته زار و حیرانا
مگسانیم و رفته ایم به باد
آصفی کن ای سلیماننا
ما شکایت نموده ایم به ری
ز انتخابات شهرزرقانا
حالیبا جملگی ز کرده خود
گشته شرمنده و بشیماننا
مست بودم اگر گهی خوردم
گه فراوان خورند مستاننا
و گاهی این طنز، به شیوه ای دیگر رخ می نماید:

دید تا چشم سیه مست تو را

زاهد اندر رمضان توبه شکست

کرده عهدی که کند عهد به ما و شکند

نقض پیمان بود از شکند او پیمان را

تلخی سرود از آن لب شیرین به مصلحت

دلشاد شد رقیب و برآمد مراد ما

به شیخ مسأله عشق مشتبه شده بود

چو دید روی تو را گفت اشتباهی نیست

در حوزه الفاظ نیز گاهی ابتکارات خاصی دارد که هم روحیه گروهی از مردم را در عربی دانی می نماید و هم طنز مورد

نظر خود را اثناء می کند:

در همه عالم چو تو زیبانگار

انحصار ینحصر انحصار

کرده دلم از همه خوبان تو را

اختیر یختیر اختیار

عشق من و حسن تو اندر جهان

اشتهر یشتهر اشتهار

ما و گدایی سر کوی تو

افتقر یفتقر افتقار

راز شکن زلف تو در قلب من

انکسر ینکسر انکسار

طبع من از دست رقیبان تو

انضجر ینضجر انضجار

باشدم از عشق جمالت مدام

افتخر یفتخر افتخار

سر غم عشق تو باید ز خلق

استتر یستتر استتار

قصه عشق است مظفر دراز

اختصر یختصر اختصار

تنها عربی دانی نیست که بهانه ای برای طنزپردازی مظفر ایجاد می کند، الفاظ فرنگی متاول در روزگار وی نیز همین خاصیت را دارند مخصوصاً که بسیاری از معاصران وی به کاربردن الفاظ فرنگی را نوعی نوآوری تلقی می کنند:

مردانگی ات این بس کز جامه مسکینان

هر روز به فرمی شیک نو بیرهنی داری

رابرت عشق ما که بر شیخ شهر برد

کاین گونه بسته سخت کمر بر عناد ما

ساقی بریز باده مرا از سیبویه پارچ

نیود اگر کیاب فناعت کنم به قارچ

می آر ساقیا بده دستم به ماه می (۱۱)

ز آن بیشتر که پا بنهم من به ماه مارچ (۱۲)

امروز چه شوخ و سنگ و شیک آمده ای

در کشور جان به انتریک آمده ای

بردی دل و دین به اشتراک رخ و زلف

گویا به مرام بلشویک آمده ای

گاهی نیز توصیف صحنه هایی خاص، تمام مقاصد معتراضانه مظفر را نشان می دهد:

رمضان است و مسجد تو فارس

به غرض اشک هند بازار است

صفه و صحن و منبر و محراب

پر ز دام و درم و دینار است
می نیاید مگر در آن مسجد
هرچه را هر کس خریدار است
سبحه اهل حيله و تزوير
به يقين دارم آن که ز نثار است
يك طرف های وهوی درويشان
به نوا همچو خرس کهسار است
هر کسی همچو من بود ساده
گذرش در کنار دیوار است
همچو ناظر به دیده منظور
چشم اهل بخور بسیار است
ناوک ناز حاج میر آقا
خود بهایی به جان طلبکار است
رونق دین و دل برد رونق
کز لیش سقر و بوسه ایثار است
همه اجناس اندر آن انبار
بهر اهلش فزون خریدار است
بازالها برای خیر فرست
آن که بانی این همه کار است
مظفر اگرچه گاهی جملات عربی یا آیات و احادیث و حتی ملمعاتی را نیز در شعر خود به کار می برد اما هرگز قصد او خودنمایی و افاده فضل نیست و برعکس به حدی از این نوع کلام ساده و روان استفاده می کند که انسان متوجه عربی گویی وی نمی شود:
شد در دل بسته مظفر بخوان

نصر من الله و فتح قریب
بر در میکند، چو حافظ گوی
افتتح یا مفتح الابواب
ذکر عیش با صوابت چون بگنجد در بیان
پس مظفر ختم کن الله اعلم بالصواب
هر که دید این بزم عیش و سوز را بی اختیار
گفت از روی تعجب «انه شیء عجاب»
ترک جان کن اگر اندر طلب جانانی
بر تو تا «لا» شوی کشف «هو الله» نشود
لافتی الاعلی در شان او
همچنین «لاسیف الا ذوالفقار»

فارس و شیراز در شعر مظفر

اگرچه مظفر همانند بسیاری دیگر از شاعران ما به وقایع محلی و اتفاقاتی که در شهر و دیار وی می افتد. چندان عنایتی مبذول نمی دارد اما نگاه انعکاس وضع مردم فارس و شیراز در شعر او به چشم می خورد.

فارس ویرانه شد از غارت ایلات و عرب

نیست از باورت از لار بکن استشهد

او در ضمن قطعه ای وضع فارس و مردم آن را چنین بازمی گوید:

از فارس کسی خیر ندارد

یا ناله ما اثر ندارد

یا آتش کینه او فتاده است

در بیشه که خشک و تر ندارد

یا با همه دعوی بزرگان

این خانه بزرگتر ندارد

یا حفظ جنوب و قلع اشرار

کاری است که پا و سر ندارد

یا رفع بهانه اجانب

از بهر وطن ثمر ندارد

یا سدّ ثُغور ملک اسلام

نخلی است که بار و بر ندارد

یا ناله زار مردم فارس

در پارلمان گذر ندارد

یا نیست جنوب جزو ایران

کش پارلمان نظر ندارد

یا حرف وکیل را شنیدن

جز زحمت و دردسر ندارد

یا آن که بود مدار هر کار

خود کار به خیر و شر ندارد

یا کار خودش بود فراوان

کاری به کس دگر ندارد

دلسوز کسی به حال کس نیست

جز صاحب امر دادرش نیست

و در همین ترجیع بند که نومیذی از بیت بیت آن می تراود به وضع مردم شیرازی می پردازد و تصویری کامل از وضع به هم ریخته و برآشفته شیراز را در اواخر عهد قاجار به دست می دهد:

افسوس که به نشد بتر شد

بی نظمی ملک بیشتر شد

هر فتنه به هر دیار برخاست

از مردم بوج بی هنر شد

سر زد چو درخت فتنه در فارس

پر شاخ و شکوفه و ثمر شد

شیراز که بود شهر آباد

بی زلزله زیرا و زبر شد

از توپ و تفنگ ترک و اعراب

گوش همه اهل شهر کر شد

در عرض سه ماه، هر شب و روز

خواب از همه چشم ها به در شد

این ملت بینوای مظلوم

پامال فشار گاو و خر شد

هر تیر که از دو جانب آمد
در کوچه نصیب رهگذر شد
بس زن که به شام بیوه گردید
بس طفل که صبح بی پدر شد
بس مادر و بس پدر که از توپ
بی خانه و دختر و پسر شد
گردید مباح مال مسلم
خون همه مؤمنین هدر شد
چندان که فشنگ گشت خالی
پُر، کیسه خارجه ز زر شد
نی نی غلطم که خان مافی
سرمنشأ، این همه ضرر شد
جر بهر لحاف نصر دین بود
بردند تمام و قطع جر شد
یارب که دگر در این ولایت
بلوا نشود تو دانی ار شد
دلسوز کسی به حال کس نیست
جز صاحب امر دادرس نیست

و بالاخره، مظفر علی رغم بست و فرازهای شعرش، به ارزش شعر و سخن خویش واقف است و گاهی در عین گله از کساد بازار شعر همچون دیگر شاعران، زبان به ستایش شعر خویش می‌گشاید اما هرگز جانب تواضع و فروتنی را از دست نمی‌نهد:

من که در قاف سخن، لاف به سیمرغ زرم
بیش ارباب هنر، بال شکسته مگسم

ارمغان اهل سخن را چون نشاید جز سخن
هان من از طبع روان، شعر ارمغان آورده ام
کند از هنر مظفر بر خلق فخر و غافل
که در این زمانه عیبی بتر از هنر نباشد
بلبل نغمه سرای گل آن رویم و لیک
چه کنم زین قفسم نیست مجال پرواز
ای مظفر سخن از شعر مگو هیچ که شعر
گشته منسوخ به هر شهر خصوصاً شیراز
متاع لهو را بازار گرم است

ادب را هیچ بازاری ندیدم
سخن عشق را چو مقطع نیست
سر به سر مطلع است دیوانم
منم که ملهم غیب، مظفر اندر شعر
چه حاجت است به قاموس و کنز و فرهنگم
این است آن قصیده که هان خوانده چون شود
فرش چو آفتاب برد اعتبار بری
پایه شعر مظفر از سر شعری
برشده تا کرده مدح میر جهانیان
ولی متاع سخن را که نیست کس طالب
به مقتضای زمان بسته ام لب از گفتار
قدرت مظفر در ساخت تشبیهات و استعارات دلپذیر شاعرانه سبب می شود تا او به ارانه تصاویری دلنشین و طبیعی
توفیق یابد و... با آن که این تصاویر در شعر گذشتگان هم فراوان به کار برده شده است اما نوعی طراوت و تأثیر
خاص را به همراه دارد:

دوش از برم آن جوان گذر کرد
چون تیر که از کمان گذر کرد
من خود به دو چشم خویش دیدم
کز قالب من روان گذر کرد
تا تبسم نکند حل نشود
به جهان مسأله جوهر فرد
ما گدایان در پیر مغانیم و برند
پادشاهان جهان رشک به سلطانی ما
گر خشم کنی و تلخ گویی
تلخ تو مرا کم از شکر نیست
ای مظفر مکن نصیحت شیخ
که بود بی اثر جو نقش بر آب
روی تو اقلیم فرنگ است و خال
هندوی افتاده به ملک غریب
روانش شاد و با فرشتگان و پاکان همنشین باد.
دکتر منصور رستگار فسائی
استاد دانشگاه شیراز
شیراز ۱۵ تیرماه ۱۳۷۲

۱. غزلیات

«الف»

ای نام روان بخت، سرد فتر دیوان ها
بی نام تو لب بستند از گفته سخندان ها
ای اول و ای آخر، ای ظاهر و ای باطن
اوصاف تو بیرون است از دانش و عنوان ها
فکر تو به هر محفل آسایش خاطر ها
ذکر تو به هر مجلس آرام دل و جان ها
در بتکده و مسجد، هر کس به زبان خود
گویند تو را تسبیح، کفار و مسلمان ها
مشتاق تو را بر سر، گر تیر بلا باشد
رو باز نگرداند از ناوک پیگان ها
آن را که چو گو، خواهی در عرصه میدان
آرام نخواهد بود از لطمه چوگان ها
در هر خم گیسویت، صد سلسله دل پنهان
در حلقه هر مویت، مجموع، پریشان ها
عشق تو «مظفر» را سرگشته و حیران کرد
مجنون صفتش سرداد در کوه و بیابان ها

ای صبا گر به من آری خیر جانان را
از سر شوق به بای تو فشانم جان را
نرخ مشک ختن و نایقه چین را شکند،
یارم از شانه کند طره مشک افشان را

دبوان مظفر شیرازی - غزلیات

اگر آن سرو خرامان ز کنارم گذرد
جویباری ز ره دیده کنم دامان را
قصه نوح کهن گشت و من از هجر نگار
امشب از اشک روان، تازه کنم طوفان را
کرده عهدی که کند عهد به ما و شکند
نقض پیمان بود آر نشکند او پیمان را
بعد از این دعوی دین داری زاهد بی جامست
کفر زلف تو بود از کف او ایمان را
یک شب از زلف تو در دست من افتد تا صبح
مو به مو شرح دهم درد شب هجران را
خضر اگر از لب جان بخش تو یابد اثری
صرف خاک سر گوی تو کند حیوان را
بهر شکرانه دیدار تو در جنت، شیخ
حور را بخشد و آزاد کند غلمان را
عاشق زار تو را بیم جهنم نبود
شرر عشق تو افسرده کند نیران را
تا «مظفر» به سر گوی تو سامانی یافت
کرد بیرون ز سرش فکر سر و سامان را

ای سر مردان عالم، گوی جوگان شما
گردن گردنکشان در حکم فرمان شما (۱۳)
قدر جاهت را نمی دانم ولی دانسته ام
تاج شاهان است جای یای دربان شما

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

در جهان هر کس که دعوی سخاوت می کند
ریزه خواری آمده ست از خوان احسان شما
نوگلی هرجا که دیدم جلوه کرد از رنگ و بوی
او گیاهی بی بها بود از گلستان شما
گرچه روز ما بود تاریک چون شام فراق
شام ما روشن شود از روی رخشان شما
آخر ای سرو روان بگذر ز ما دامن کشان
بو که دست ما رسد بر عطف دامان شما
تا شما ابرو کمان کردید و مژگان همچو تیر
ما هدف کردیم دل را پیش بیگان شما
هر کس اندر عشق روزی شربت و نقلی چشید
روزی ما نیست غیر از زهر هجران شما
قصه بیج و خم مویت «مظفر» گفت و کرد
خاطر جمعی چو زلقین پریشان شما

بستند به گیسوی تو تاریک شبی را
تا ره نبود سوی تو هر بی ادبی را
شد روز من از موی پریشان تو تاریک
از ماه رخت روشنی ای بخش شبی را
ای چشمه حیوان چه شود گر به ترنم
احیا به یکی جرعه کنی تشنه لبی را
آیین فتوت نبود این که برانند
از درگاه خود خسته صاحب طلبی را

آن کش طمعی بر ثمر نخل مراد است
بس خار خورد تا که بچیند رطبی را
بگریز «مظفر» ز خسیسان که بیابی
آخر به جهان صحبت عالی نسبی را

چشم مست تو و صها ز کجا تا به کجا؟
مستی قطره و دریا ز کجا تا به کجا؟
طعنه زلفین تو بر شکل چلیپا زده است
زلف با شکل چلیپا ز کجا تا به کجا
نیستی مرد غمش رو سر خود گیر دلا
شیشه و صحبت خارا ز کجا تا به کجا
خواست با مهر رخت جلوه کند مه، گفتم
سامری و بد بیضا ز کجا تا به کجا
عشق می خواست که معشوق کند یوسف را
ور نه کنعان و زلیخا ز کجا تا به کجا
عشق زد نیش که آید زرگ مجنون خون
ورنه فرق وی و لایلا ز کجا تا به کجا
همه شب رشک برد زاشک دو چشم پروین
از زمین تا به ثریا ز کجا تا به کجا
ای «مظفر» مزن از دفتر دانایی دم
عاشق عامی و دانا ز کجا تا به کجا

سیل اشکم ز غمت کند ز جا خانه ما

بگذرای گنج روان جانب ویرانه ما
آتش عشق تو می سوزدم ای شمع طراز
می نپرسی که چه شد حاصل پروانه ما؟
نور مهر رخ تو جمله آفاق گرفت
پرتویی از چه نیفتاد به کاشانه ما؟
آن که زنجیر سر زلف تو را ساخته است
کرده تدبیر برای دل دیوانه ما
ترسم ای شیخ کنی توبه ز سالوس و ریا
گر کنشی باده گلرنگ ز بیمانه ما!
همچو غواص به دریای تحیر غرق اند
عارفان در طلب گوهر یگدانه ما
با وجودی که به دل، عشق تو کردیم نهان
شده مشهور به هر انجمن افسانه ما
باز از دوری روی تو «مظفر» گوید:
«سپل اشکم ز غمت کند ز جا خانه ما»

شوخی که ز من برده به شوخی دل و دین را
در بند غم افکنده من گوشه نشین را
مهرش نرود از دل من همچو که نرود
با آب بشویند اگر نقش نگین را
خوی بر ورق عارض او دیدم و گفتم
ببگر به خرد آتش با آب عجین را
با زلف جو شام وی و رخسار جو روزش

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

سر به سر صرف نفاقیم و به هم می گوئیم
یک منافق نتواند که شود قاتی ما؟!
غرض داخلی و دشمنی خارجیان
داد بر باد فنا شهری و ایلاتی ما
حال امروز چنین است که می بینی فاش
تا چه آید به سر از مقسده آتی ما!؟

گر بینی رخ زیبای بت جانی ما
جان و دل سوزد از آتش پنهانی ما
اگر آن سلسله زلف پریشان بینی
ببری بویی از احوال پریشانی ما
بعد از این گوشه بیت الحزنش باشد جای
هر که دیده است جمال مه کنعانی ما
آن که از روز ازل حسن به معشوقان داد
تا ابد عاشقی از او بود ارزانی ما
ما گدایان در پیر مغانیم و برند
پادشاهان جهان رشک به سلطانی ما
بر در میکده ما را سر و سامانی نیست
چه کنی سرزنش بی سر و سامانی ما
عاجز از وصف تو گشتیم و نشستیم خموش
با وجودی که بود شهره سخندانی ما
بگذر جلوه کنان از نظر واعظ شهر
تا بداند که چه شد باعث حیرانی ما

خوش دارم مظفر تو همین صبح و پسین را

ز بس در سینه شب ها می کشم نقش خیالش را
عجب نبود که بینم عاقبت روز وصالش را
من از آن روز زبر بار عشقش قامتم خم شد
که دیدم چشم مست و ابروی همچون هلالش را
از این پس باغیان در بوستانش سرو نشانند
اگر ببند خرامان قامت چون نونهالش را
اگر از چشمه لعل لیش گردد خضر واقف
یقین دارم که می ریزد به خاک آب زلالش را
نمی افتاد مرغ دل به دام زلف پرجینش
نمی خورد ار فریب دانه مشکین خالش را
اگر باشد کمالی در جهان عشق است و دیگر بس
کسی کش عشق نبود، خاک بر سر کن کمالش را

عقل دیوانه شد از احمقی ذاتی ما
مهره گردان فلک مات شد از ماتی ما (۱۴)
جانب چهل و عمی نشو و نمامان دادند
زاهد شهر شما پیر خراباتی ما!
ارتقا بین که همان حیدری و نعمتی است
اعتدالی شماها و دموکراتی ما
ناصرالملک که آمد ز اروپا می گفت
لفظ احزاب بود تحفه و سوغاتی ما

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

سر به سر صرف نفاقیم و به هم می گویم
یک منافق نتواند که شود قاتی ما؟!
غرض داخلی و دشمنی خارجیان
داد بر باد فنا شهری و ایلاتی ما
حال امروز چنین است که می بینی فاش
تا چه آید به سر از مقسده آتی ما!؟

گر ببینی رخ زیبای بت جانی ما
جان و دل سوزدت از آتش پنهانی ما
اگر آن سلسله زلف پریشان بینی
ببری بویی از احوال پریشانی ما
بعد از این گوشه بیت الحزنش باشد جای
هر که دیده است جمال مه کنعانی ما
آن که از روز ازل حسن به معشوقان داد
تا ابد عاشقی از او بود ارزانی ما
ما گدایان در پیر مغانیم و برند
پادشاهان جهان رشک به سلطانی ما
بر در میکده ما را سر و سامانی نیست
چه کنی سرزنش بی سر و سامانی ما
عاجز از وصف تو گشتیم و نشستیم خموش
با وجودی که بود شهره سخندانی ما
بگذر جلوه کنان از نظر واعظ شهر
تا بدانند که چه شد باعث حیرانی ما

گر شیخ ببیند رخ آن رشک پری را
پوید ره دیوانگی و بی خبری را
گر نیست قمر آن رخ زیبا ز چه کرده است
در شهر به پا فتنه دور قمری را؟
گر شاهد ما جلوه کند، ترک نمایند
خوبان جهان قاعده جلوه گری را
صد خار خوری از پی یک دانه خرما
بینی اگر آن قامت نخل ثمری را
تا دید «مظفر» قد رعنائی تو را گفت
از سرو ندیدم روش کبک دری را

مهربتان سرشته شد اندر نهاد ما
داد از پری رخان که ندادند داد ما!
ما را صلا به کوی محبت زدند و نیست
جز خون دل درین سفر صعب، زاد ما
چشمش به غمزه دین و دل از دست من ربود
گفت این اشارتی بود از اتحاد ما
تلخی سرود از آن لب شیرین به مصلحت
دلشاد شد رقیب و برآمد مراد ما
راپرت (۱۵) عشق ما که بر شیخ شهر برد؟
کاین گونه بسته سخت کمر بر عناد ما
ای شام هجر، صبح وصال از قفا تر است

غافل مشو ز روشنی بامداد ما
دانشور خلیق اگر در زمانه است
گوید که «بامداد» بود اوستاد ما (۱۶)
نومید نیستیم که یادی ز ما کند
آن نوسفر که می نرود خود زیاد ما
پس فخرها کند به بزرگان اگر ز لطف
گویی «مظفر» است کمین خانه زاد ما

نبرد از غم عشقت همه شب خواب مرا
ترسم این گریه شود سیل و برد آب مرا
آتش دوری ام اندر تب و تاب افکنده است
رحمی ای دوست که دیگر نبود تاب، مرا
من بیخود نه به خود می دوم اندر طلبت
چه کنم می کشد آن زلف چو قلاب، مرا
گرچه شیخم ولی ای شوخ به یک ساغر می
می توانی که دگر باره کنی شاپ، مرا
سخن تلخ بیگو ز آن لب شیرین و مترس
زان که خوش تر بود از شربت جلاب، مرا
گاه با من به سر صلحی و گه بر سر جنگ
امتحان می کنی ای دوست ز هر باب مرا؟
چه خطا کرده «مظفر» که به کردار رقیب
نشماری یکی از زمره احباب مرا؟

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

هر که در شب بید آن خورشید روزافروز را
می نخواهد دید تا روز قیامت روز را
ترک چشم آن کمان ابرو شکافت سینه را
گر کند پیر آن سوی ما، ناوک دلدوز را
افکنم در خیمه افلاک از عشقت شرار
گر کشم از پرده دل آه عالم سوز را
بیر عشقت می کند هر لحظه تأدیبی مرا
سیلی استاد باید طفل نوآموز را
آن که بد خوابی شب های زمستان دیده است
نیک یاد اعتدال و نکبت نوروز را
گر «مظفر» را دهد خاک کف پای تو دست
خاک غم بر سر فشانند سیم و زراندوز را

«ب»

تا که بدیدم مه روی حبیب
شد ز کفم طاقت و صبر و شکیب
چون گل رنگین به گلستان شکفت
ناله برآمد ز دل عندلیب
زلف سیه داده به دست صبا
تا شکند رونق بازار طیب
روی تو اقلیم قرنگست و خال
هندوی افتاده به ملک غریب
نکته عشق است کمال ادب
واقف این نکته نباشد ادیب
درد غم عشق نه دردی است سهل
تا که شود به، به علاج طیب
عمر گرنامه به هجران گذشت
وصل تو ما را نشد آخر نصیب
شد در دل بسته «مظفر» بخوان:
«نصر من الله و فتح قریب»

ماه من برفکن ز چهره نقاب
کن ز شرم آفتاب را به حجاب
آخر ای سرو ناز باغ بهشت
بفکن سایه بر سر احباب
غیر چشمت ندیده کس به جهان

که کند مست، جای در محراب
خضر اگر پی برد به نوش لب
آب حیوان نمایدش چو سراب
گل ز شرم خوی تو بر آتش
سوخت تا داد یک دو قطره گلاب
سوزش قلب من چو یافت طیب
کرد تجویز از لب عتاب
فتنه یک دم نخفت تا که گرفت
چشم بر فتنه تو اندر خواب
روز عیش است ساقی مستان
خیز و در گردش آر جام شراب
مطرب خوش تو! به بزم طرب
بنشین و بعال گوش رباب
زاهد! رو به سوی میکده کن
تا رهی از تعلق اصحاب
عقل اگر گفت می مخور که خطاست
ترک نفسی بکن به قصد ثواب
بر در میکده چو حافظ گوی
افتتح یا مفتتح الابواب
ای «مظفر» مکن نصیحت شیخ
که بود بی اثر چو نقش بر آب!

«ت»

اگرچه نیست مرا جا در آشیانه دوست
بر آن سرم که نهم سر بر آستانه دوست
مرا بگفت بنه سر به خاک ره، هشتم
بدین بهانه که حاصل شود بهانه دوست
هلاک من ز خدا خواست دوست، من خواهم
همی ز خالق خود عمر جاودانه دوست
به کوی مهر و محبت حریف صادق نیست
که جان سپر نکند پیش تازبانه دوست
هزار مست بود در زمانه لیگ نخورد
کسی به قدر «مظفر» می از چمانه دوست

آنها که ز عاشقی خبر نیست
از حاصل عمر بهره ور نیست
بیگانه بود ز لذت عشق
بر روی تو هر که را نظر نیست
ای لاله عذار، در جهان کیست
کش داغ غم تو در جگر نیست؟
گر خشم کنی وتلخ گویی
تلخ تو مرا کم از شکر نیست
هر سو که نظر کنم تو بینم
غیر از تو به دیده جلوه گر نیست
از هجر تو حاصل من ای شوخ

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

غیر از لب خشک و چشم تر نیست
ای شام فراق خوبرویان
آخر مگرت ز پی سحر نیست؟
در پای تو خاک راه گشتم
گرچه به سر منت گذر نیست
ای تازه نهال باغ خوبی
جز جور و جفا تو را ثمر نیست
در پیش خدنگ ترک مستت
غیر از دل عاشقان سپر نیست
در سنگ، فغان من اثر کرد
یک جو به دل تو اش اثر نیست
دردا که «مظفر» از فراق
جان داد و تو را از او خیر نیست

آن ببری بیکر که رو بر لاله زار آورده است
لاله را از رشک رویش داغدار آورده است
نرگس مستش که باشد با گل سنبل قرین
عاشقان را سرخوش و مست و خمار آورده است
باغبان آورده بیشش یک طبق گل از مغان
عذر می خواهد که در گلزار، خار آورده است
قامت رعنائ آن زیبای من در بوستان
لرزه بر اندام سرو جویبار آورده است
نونهال بوستان اندر بهار آرد بهار

نونهال ما بهار و لاله بار آورده است
دیدمش اندر کنار شیخ و گفتم ای عجب
این پیری را با چه افسون در کنار آورده است؟
پیل تن امیش وزیر و شاه را بنموده مات
بیدقش رخ بر گریز هر سوار آورده است
آن که سر را در ره جانان نگرداند فدا
من نمی دانم کش از بهر چه کار آورده است؟
تا بر آرد همچو ضحاک از گرفتاران دمار
بر سر دوش از دو زلف خود دوماز آورده است
اختیاری نیست عشق دلبران عشاق را
هر که رو بر دلبری بی اختیار آورده است
بنده پیر خراباتم که مستان را ز شوق
برده در میخانه، ز آنجا هوشیار آورده است
بر «مظفر» سنگ را دل سوزد، او را دل نسوخت
با که گویم آنچه بر من جور یار آورده است؟

ای دوست به غیر تو مرا دادرسی نیست
هر سو که نظر می فکنم جز تو کسی نیست
عشق تو نه راهی است که هر کس رود آن را
کاری است که اندر خور هر بلهومی نیست
ماندم به ره دوست پس از قافله عشق
جز دل به رخت کوفته باز پسی نیست
هر جا شکری هست هجوم مگس آن جاست

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

جز خال به لعل شکرینت مگسی نیست
مرغ دلم افتاد به دام خم زلفت
جز چاه زنخدان تو او را قفسی نیست

باد صبا که نَفخه مشک تبار داشت
راهی به حلقه شکن زلف یار داشت
هرکس که دیده بود رخس زلف گفت
روز سفید در کف شام تار داشت
بودش کمان ز ایرو و مزگان به جای تیر
آمد برون ز خانه و عزم شکار داشت
دوش از من آن نگار پریچهر می گذشت
دیوانه بس چو من ز یمن و یسار داشت
گفتی نظر ز مهر چرا سوی من نکرد؟
دل گفت شه ز عاشق بیچاره عار داشت
رخسار او که گنج روان بود، باسبان
از تاب زلف بر سر آن گنج، مار داشت
مردم به کوی یار و نیرسید از رقیب
در کوی ما «مظفر» بی دل چه کار داشت؟

با قامت تو سرو لب جویبار چیست؟
با طلعت تو سیر گل و لاله زار چیست؟
هرکس که مست نرگس مستانه تو شد
دیگر به روزگار نداند خمار چیست؟

پیش شکنج طره عنبرفشان تو
قدر عبیر و قیمت مشک تثار چیست؟
جایی که حسن توره تقوی و زهد زد
تقصیر شیخ و زاهد و پرهیزگار چیست؟
زاهد! گرت به کوی خرابات ره دهند
یابی که ذوق جام می خوشگوار چیست؟
روزی اگر دلت برد از کف پری رخی
دانی که حال مردم شب زنده دار چیست؟
ساقی ز تو، به توبه دهد شیخم از شراب
تکلیف من میانه این گیر و دار چیست؟
بیچارگی ز حد بگذشت این زمان مرا
جز گریه چاره بر در پروردگار چیست؟
گفتی «مظفر» از غم عشقم قرار گیر
آن را که دل اسیر تو باشد، قرار چیست؟

با تو جهنم بودم چون بهشت
بی تو مرا باغ بهشت است زشت
رسم وفا نیست که بی ما روی
با دگران سیر گل و طرف کشت
بی تو حرام است به بستان شدن
خاصه در این موسم اردی بهشت
تا گل روی تو به گلشن شکفت
در دل ما داغ دل لاله هشت

با طلعت تو سیر گل و لاله زار چیست؟
هر کس که مست نرگس مستانه تو شد
دیگر به روزگار نداند خمار چیست؟
پیش شکنج طره عنبرفشان تو
قدر عبیر و قیمت مشک تثار چیست؟
جایی که حسن تو ره تقوی و زهد زد
تقصیر شیخ و زاهد و پرهیزگار چیست؟
زاهد! گرت به کوی خرابیات ره دهند
یایی که ذوق جام می خوشگوار چیست؟
روزی اگر دلت برد از کف پیری رخی
دانی که حال مردم شب زنده دار چیست؟
ساقی ز تو، به توبه دهد شیخم از شراب
تکلیف من میانه این گیر و دار چیست؟
بیچاری ز حد بگذشت این زمان مرا
جز گریه چاره بر در پروردگار چیست؟
گفتی «مظفر» از غم عشقم قرار گیر
آن را که دل اسیر تو باشد، قرار چیست؟

با تو جهنم بودم چون بهشت
بی تو مرا باغ بهشت است زشت
رسم وفا نیست که بی ما روی
با دگران سیر گل و طرف کشت
بی تو حرام است به بیستان شدن

خاصه در این موسم اردی بهشت
تا گل روی تو به گلشن شکفت
در دل ما داغ دل لاله هشت
جوهر فراوان مکن آن را که شد
عشق تو از روز ازل سرنوشت
آن که مه روی تو را آفرید
مهر تو در آب و گل من سرشت
در طلبش چند «مظفر»، کشی
رخت سوی مسجد و دیر و کنشت؟
بی تو عمر من به آه و ناله و زاری گذشت
ای خوش آن عمری که در عشق و گرفتاری گذشت
رخ به زیر زلف پنهان کرده آن سرو روان
پیش چشم روز روشن در شب تاری گذشت
صید تیر غمزه ای گشتم که هر کس دید، گفت
کار این بیچاره از یک ناوک کاری گذشت
ای که در خواب از سربیک لقمه نان نگذری
طعنه کم زن آن که را از جان به بیداری گذشت
پادشاهی عشق را زبید که در اقلیم او
بس جو ابراهیم ادهم از جهاننداری گذشت
زنده باد آن مست کز وی زاهد پرهیزکار
تا کند حفظ مقام خود، به هشیاری گذشت
ای مسلمانان برای حفظ ناموس وطن
روزگار و روز کار است، آن بیکاری گذشت

دیبوان مظفر شیرازی - غزلیات

عزت اسلام زیر برق شمشیر است و بس
هرکه این عزت به دست آورد از خواری گذشت
ای «مظفر» از خدا اصلاح ایران را طلب
زان که بدبختی ما از هرچه پنداری گذشت

تا به زلفت گذر باد صبا افتاده است
نفس باد صبا ناله گشا افتاده است
به قفا کن نظر ای سرو خرامان و ببین
که چه دل های فکارت به قفا افتاده است
مرغ دل بر طمع دانه آن خال سیاه
رفت و شک نیست که در دام بلا افتاده است
برو ای شیخ بشو دست ز تقوی و صلاح
اگر ت دیده به معشوقه ما افتاده است
هنر عقل به جز چون و چرا کردن نیست
کار عشق است که بی چون و چرا افتاده است

تیر تو آن دم که رها شد ز شست
در دل من آمد و تا پر نشست
در ره عشق تو فتادم ز بای
بر سر مهر آی و مرا گیر دست
رو نتواند سوی میخانه کرد
هرکه شد از گردش چشم تو مست
دم نزند از غم درد و بلا

آن که بلی گفت به روز الست
چشم چو بر روی تو واعظ گشود
لب ز نصیحت بر عشاق بست
ای که بلندی بودت آرزو
خاک صفت شو به ره خلق پست
از می دوشینه چه صافی چه درد
ساقی گلچهره، بیار آنچه هست
گو سر خم باد سلامت، اگر
سنگ قضا گردن مینا شکست
گوشه میخانه «مظفر» گرفت
گردنش از رشته طامات رست

جز شور تو هیچ در سرم نیست
جز نقش رخت مصورم نیست
هر سویی که دیده می گشایم
غیر از رخ تو برابرم نیست
با سنبل زلف و چشم مست
حاجت به عبیر و عنبرم نیست
زلف تو شبی به خواب دیدم
جز بوی خوشش به بسترم نیست
عمریست که آرزوی وصلت
دارم به دل و میسرم نیست
گر با تو به یک دواج (۱۷) باشم

از طالع خویش باورم نیست!

در ره عشق تو هر کس که چو من ره سپر است
سینه اش ناوک پیکان بلا را سپر است
اندرین بادیه بی راهنما پای منه
زان که این مرحله را هر قدمی صد خطر است
راه عشق است نه بستان پر از سبزه و گل
کوی یار است که زادش همه خون جگر است
دست، ای سالک اعمی به بصیری بسیار
که عصا موزدت از بس که درین ره شرر است
درس عشق ار چه مطول بود اندر بر شیخ
لیکن اندر بر عشاق بسی مختصر است
نسبت بی هنری داد به عاشق زاهد
غافل از پیشه عشق است که یک سر هنر است
گو به واعظ نکند منع دل ما در عشق
زان که وعظی که بود محض ریا، بی اثر است
گوهر عشق به دست آر که در مذهب ما
هر که این مایه ندارد به یقین بدگهر است
تا دهد دست «مظفر» بگریز از اسرار
که خود از جنس بشر نیست که میلش به شرامت

راستی چون قامت او سرو در گلزار نیست
سرو را آن گونه رعنائی و این رفتار نیست

جیب و دامان کرده پُر گل آمد از گلشن برون
تا به چشم ما نماید هیچ گل بی خار نیست
ترک چشمش خون خلقی ریخت با تیر و کمان
در همه روی زمین ترکی چنین خونخوار نیست
پیش چین زلف او تعریف مشک چین خطاست
قیمت یک تار مویش خطه تاتار نیست
با چنین صورت اگر بر خوبرویان بگذرد
کیست آن کو پیش رویش نقش بر دیوار نیست؟
او به خواب ناز و غافل زآنکه اندر شهر ما
نیست چشمی کز غمش شب تا سحر بیدار نیست
روی زرد و اشک سرخ آمد دلیل عاشقی
پیش ارباب بصیرت حاجت اظهار نیست
هر که از روز ازل مست از شراب عشق شد
من یقین دارم که تا شام ابد هشیار نیست
سبحه زاهد که باشد دام تزویر و ریا
عهده بر من، کاینچنین سبحه کم از زنار نیست
هر که می خواهد اناالحق برکشد منصوروار
در طریقت روز وصلش جز فراز دار نیست
هر کسی اندر جهان رو در بی کاری نهاد
مر «مظفر» را به غیر از عشق و رندی کار نیست

ز روی خوب توام زهره نگاهی نیست
مرا حضور رقیبت مجال آهی نیست

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

به سان قامت رعنا و روی زیبایت
به باغ سروی و اندر سپهر ماهی نیست
دلم ربودی و جز اشک سرخ و گونه زرد
به صدق دعوی عشقت مرا گواهی نیست
اگرچه کوه وقار است شیخ شهر، ای شوخ
به راه صرصر عشقت فزون ز گاهی نیست
به روی و موی و خط و خال و چشم و ابرویت
اسیر گشتم و هیچم گریزگاهی نیست
ز بیم تیر نگاهت دلی که در حذر است
به غیر زلف سیاه تو اش پناهی نیست
بریز خونم و اندیشه از قصاص مکن
که کشتگان تو را جز تو دادخواهی نیست
به هر که می نگرم راه عشق می پوید
مسلم است که جز این طریق راهی نیست
غلام همت آن رند ذردی آشام
که گاه مستی، کمتر ز پادشاهی نیست
به شیخ مساله عشق مشتبه شده بود
چو دید روی تو را گفت اشتباهی نیست
کشید رخت «مظفر» به کوی میخانه
کنون که باز در هیچ خانقاهی نیست

سر و جان و دل و دین، هرچه که هست
به نگاهی برد آن نرگس مست

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

پیش آن قامت و رخساره بود
سرو بستان و گل گلشن، پست
دل من در شکن آن سر زلف
همچو ماهی است که افتاده به شست
از سر عیش دو عالم برخاست
هر که بر خاک در دوست نشست
گر به پای تو مرا سر برود
ندهم دامن وصلت از دست
هر که او دیده به روی تو گشود
نظر از هر دو جهان یکسر بست
دل مسکین مرا ساخت هدف
تیر او تا که رها شد از شست
دید تا چشم سیه مست تو را
زاهد اندر رمضان توبه شکست
تا تو از طره بگستردی دام
کم کسی بود کزین دام بجست
رستم از قید دو عالم، لیکن
دل بیچاره ز قید تو نرست
ای «مظفر» بکش از شوق، بلا
چون بلی گفته ای از روز است

عاشقان را کعبه ای نبود به غیر از کوی دوست
نیست محراب نماز ما به جز ابروی دوست

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

باغبان سرو سهی را برکنند از طرف جوی
گر خرامان بیند این سان قامت دلجوی دوست
بی نیاز از رنگ و بوی گل شوی فصل بهار
باخبر گردی اگر چون من ز رنگ و بوی دوست
قیمت مشک تتار و نافه چین بشکند
گر صبا آرد نسیمی از خم گیسوی دوست
تیره گردد پیش چشم روشنی افتاب
هر زمان آید به یادم حسن ماه روی دوست
پیشه اش گر دلبری و شیوه اش عاشق کشی است
عاشقان را ساخت باید لاجرم با خوی دوست
گر جفای دوستان جویی به دشمن کن وفا
وز هلاک دشمنان خواهی نشین پهلوی دوست
ز اهدم خواند به مسجد، راهم خواند به دیر
هر طرف رو آورم نبود به غیر از روی دوست
خلق گویندم «مظفر» صبر کن در عشق یار
پنجه صبرم شکست از قوت بازوی دوست
لذت عیش اید را در جهان دانی که چیست
گر گذاری لحظه ای سر بر سر زانوی دوست

ما را جو شمع شعله به دل برگرفته است
این شعله ز آتش رخ دلبر گرفته است
از سوز ناله سوخت چونی بند بند من
این آتشم به جان ز کجا در گرفته است؟

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

مسکین دلم در آنش عشق تو کرده جای
ماهی نگر که خوی سمندر گرفته است!
مستی نرگس از اثر چشم مست توست
رنگ از رخ تو لاله احمر گرفته است
سر مست تا ابد بود آن کس که در ازل
از دست نازنین تو ساغر گرفته است
خال سیه به کنج لب هر که دید گفت:
«هندو، مقام بر لب کوثر گرفته است؟»
ای خسرو ممالک خوبان به دلبری
شیرین لب تو نکته ز شکر گرفته است
نازم به آن صنم که به یک غمزه دین و دل
از صد هزار همچو «مظفر» گرفته است

ماه مهر آرای من سرخوش به بازار آمده است؟
یا که مهر سرو بالایی به رفتار آمده است؟
همچو یعقوب و زلیخا عالمی از مرد و زن
در غمت ای ماه کنعانی گرفتار آمده است
نازنین یایش به روی برگ گل آزرده شد
فی المثل چون برگ گل کازرده از خار آمده است
قدّ و خدش دیده چون عارف به خلوتگاه دل
بی نیاز از سرو و سیر از سیر گلزار آمده است
مهر چهرش تا به زیر زلف مشکین شد نهان
روز روشن بیش چشمم چون شب تار آمده است

بعد عهدی حاصل از عشق نکورویان مرا
دامن پرلؤلؤ از چشم گهربار آمده است
زاهد و ترسا به درگاهش پی عجز و نیاز
این یکی با سبحة و آن دیگر به زنار آمده است
با وجود آن که چشم هیچ کس رویش ندید
جلوه حسنش ز هر جانب پدیدار آمده است

مژده ای دل که به حال تو دل یار بسوخت
کشت ما سبز شد و خرمن اغیار بسوخت
خار و خاشاک ره وصل نگار آخر کار
همه از شعله یک آه شربار بسوخت
یار پیدا شد و آن آتش پنهانی دل
به شراری تن و جان و سر و دستار بسوخت
رحمی ای دوست به حال من دیوانه و مست
که ز عشقت دل هر عاقل و هشیار بسوخت
عقل، سرمایه من بود و سلامت سودش
سودو سرمایه به سودای تو یکبار بسوخت
بوی زلف تو صبا جانب چین برد ز رشک
مشک در نافه هر آهوی تاتار بسوخت
بهر تیر تو دلم سوخت که در سینه من
تا رسید از سر او تا پر سوقار بسوخت
بنده بیر مغانم که مرا از خم عشق
داد یک ساغر و صد پرده پندار بسوخت

که بدانند که بعد از شب هجران سحری است
باید اول ز سر جان گذرد عاشق زار
اگرش بر رخ زیبای تو میل نظری است
خنده لعل لبیت زخم دلم را نمکی است
سخن تلخ تو در کام من ای جان شگری است
گر قیامت ز قیامت تو نگشته است به یای
شورش حشر بگو از چه به هر یوم و بری است؟
عاشق روی تو را حاصل ایام فراق
چهره زرد و لب خشک و دو چشمان تری است
زاهدا ساغری از پیر خرابات بگیر
زآنکه در باده او مستی و ذوق دگری است
خواجه تا چند ره بلخ و بخارا سپری
به ره عشق بزن گام که نیکو سفری است
ره عشق ارچه مطول بود ای سالک راه
گر تو پا را به سر خویش نهی مختصری است
دامن عشق اگر عاقلی از دست مده
که تو را در بر معشوق نکو راهبری است
ای «مظفر» مکن از دست رها دامن عشق
زآنکه در عشق تو را نصرت و فتح و ظفیری است

هر که چون من معتکف گوشه میخانه ای است
با غم می آشنا، از همه بیگانه ای است
زاهد شهرم دهد توبه ز شرب مدام

هر که شد از اهل عقل سخره دیوانه ای است
قصه جام جم و ملک سکندر مگوی
تا که تو را پرز می شیشه و بیمانه ای است
آن رخ چون آفتاب هر که ببیند به خواب
خیزد و مجنون شود گر همه فرزانه ای است
گنج غمش شد نهان در دل ویرانه ام
ای که طلب می کنی، گنج به ویرانه ای است
این همه گوهر که ریخت چشم درافشان من
بهر نثاره گوهر یکدانه ای است
شعله رخسار یار، سوخت دل و جان من
شمع به هر جا فروخت، آفت پروانه ای است
زاهد و باغ جنان ما و سر کوی دوست
درخور خود هر که را منزل و کاشانه ای است
خواندمش افسون بسی تا نرود با کسی
گفت که در گوش من این همه افسانه ای است
نیست عجب گر کند ترک دل و جان و دین
هر که نظرگاه او منظر جانانه ای است
بس که «مظفر» کشید نقش بتان را به دل
سینه اش ای دوستان غیرت بتخانه ای است

هر که بر آن آستانه خاک نشین است
ملک جهانش تمام زیر نگین است
بنده بیر مغان شدم که گدایش

پادشه خسروان روی زمین است
رهرو ره را اگر توره نمایی
روی به هر سو کند ضلال مبین است
صید دلم بر هوای ناوک نازت
در ره ترک کمان کشت به کمین است
طاقت و صبرم به یک کرشمه بودی
غمزه دیگر که نوبت دل و دین است
خال تو را گفتم ارچه روسیهی؟ گفت:
«هر که نشیند بر آفتاب چنین است»
تاری از آن مو، خراج ملک تتار است
چینی از آن زلف، رشک کشور چین است
مرد وطن خواه بهر دفع اجانب
خوابگهش روز و شب، به خانه زین است
همچو «مظفر» ز عیش قطع نظر کرد
هر که بدین دور انقلاب قرین است

هر آن کس را که از عشقت خبر نیست
به نزد عاشقان صاحب نظر نیست
چنان مستغرقم در بحر عشقت
که هیچ از هستی خویشم خبر نیست
نصیحت کم کن ای عاقل به مجنون
که جز لیلی به چشمش جلوه گر نیست
گواه عاشق صادق به عالم

به غیر از روی زرد و چشم تر نیست
تو صبح چهره بنما از گریبان
که شام تیره ما را سحر نیست
به قلب پاکت ای آئینه رخسار
چه بیش آمد که آهم را اثر نیست؟
هر آن ناظر که ببند روی خوبت
اگر میلش به شر باشد، بشر نیست
نهال مهر را ای ماه خوبان
به جز جور و جفا چیزی ثمر نیست
«مظفر» مختصر کن قصه عشق
اگر چه این حکایت، مختصر نیست

هر که را کالای عشقت ای صنم در بار نیست
در میان عشقبازان تو او را بار نیست
گر زنی شانه به چین زلفت ای زهره جبین
در جهان کس مشتری نافه تاتار نیست
بس گهرسنگان عالم دیدم از در یتیم
هیچ چشمی نیست کز عشق تو گوهر بار نیست
عاقلان گویند عاشق هر زمان ننگ آورد
مرد راه عشق را پروای ننگ و عار نیست
زاهدا مردی موحد شو که شرط کفر و دین
در طریق حق و باطل سبوح و زناز نیست
هر که شد آگه ز سرنگنه عشق ای ادیب

بعد از این سرگشته از هر سوی چون پرگار نیست
عارقان مست خدا و زاهدان مست هوی
در همه روی زمین ای دل یکی هشیار نیست
هرکسی سر در پی کاری گرفته است و مرا
ای «مظفر» در جهان جز عشق بازی کار نیست

هر که را لطف الهی شامل است
شاهدش در بزم و کامش حاصل است
زهر قاتل از کف این نوطیب
پیش بیماران شفای عاجل است
این مریضان را شفا داده است غیر
ناگوارتر ز زهر قاتل است
ای که پندم می دهی در ترک دوست
پند تو در گوش من بی حاصل است
ترک جان کردن مرا آسان بود
ترک جانان سخت صعب و مشکل است
هر دلی در وی نباشد سوز عشق
دل مخوانش، کمتر از آب و گل است
ترک دنیا و وداع آخرت
عشق بازان را نخستین منزل است
عشق دریایی بود آتش فشان
کشتی اش شوق و فنایش ساحل است
چون فنا اندر فنا حاصل شود

سالک این ره به ذاتش واصل است
زین سفر گر باز آید سوی شهر
هم مکمل باشد و هم کامل است
همچو رویش روشنی نام نیست
همچو مویش تیرگی شام نیست
بیچ و تاب زلف او دام بلاست
کم دلی بینم که در آن دام نیست
هرکه رویش دید دین و دل بداد
کیست کاندز عشق او بدنام نیست؟
آنچه از مستی بود در چشم او
در دماغ رند در دأشام نیست
کام می جوید دل من از لیش
غافل است از این که او را کام نیست
پخته شو و آنکه بزین از عشق لاف
عشق بازی پیشه هر خام نیست
عشق و آرامی نمی گنجد به هم
عاشقان را یک نفس آرام نیست
عاشقی خاص بنی آدم بود
در ملک این شور و در انعام نیست
ای «مظفر» چند گویی شرح حال
گفت و گوی عشق را انجام نیست

«خ»

در بر سیمبران هر که ندارد زر سرخ
گو بسازد به رخ زرد و دو چشم تر سرخ
کو کب بخت من آن روز چو خال تو بسوخت
که سر از چاک گریبان تو زد اختر سرخ
لانه از سرخی رخسار تو شد داغ به دل
گلین انداخت به پایت ز نشاط افسر سرخ
حسرت مرغ گرفتار به دامت این است
که نیاورده سر از تیر تو زیر پر سرخ
بویی از نشئه صهای حقیقت نبری
تا نریزی به سر خاک سیه ساعر سرخ
بر سر دار طرب نغمه منصور این بود:
ای خوش آن شاخه که آرد ز محبت بر سرخ
از جفاهای رقیب ای شه خوبان میسند
که کشم رخت به زیر علم «لشکر سرخ» (۱۸)
رنگ زردی ز خجالت نکشد کشته عشق
شرف آنراست که در خاک برد پیکر سرخ
عالم آسوده شد از فتنه و آشوب ولیک
نکند ترک تو گر بر سر او لشکر سرخ
مو به روی تو پریشان شده یا گشته رقم
ز «مظفر» غزلی بر ورق دفتر سرخ

آن کمان ابرو که از مزگان به قصدم تیر دارد
پیش تیرش دل هدف کردم، چرا تأخیر دارد؟
کرده جمعی را گرفتار خم زلف پیریشان
باز از هر سو کمند او سر نخجیر دارد
ای گل نورسته رحمی کن به حال زار بلبل
کز غمت شب تا سحر بس ناله شبگیر دارد
وصل و هجر چشمه لعلت که باشد رشک حیوان
ای بسا پیر جوان و بس جوان پیر دارد
معنی گوگرد احمر درحقیقت عشق باشد
هر که عاشق شد دگر کی حاجت اکسیر دارد
بنده سلطان عشقم زآنکه اندر ملک هستی
هر دو عالم را به زیر خطه تسخیر دارد
جلوه معشوق کرده عشقیازان را مقصر
عاشق بیچاره بالله گر جوی تقصیر دارد
در دل سنگین او گفتم برم با ناله راهی
ناله من در دل سختش کجا تأثیر دارد
خلق گویندم «مظفر» از سر کوبش سفر کن
چون سفر بنماید آن کاو پای در زنجیر دارد

آن را که به روی تو چون من نظری باشد
حاشا که نظرگاهش سوی دگری باشد
گفتم شب هجران را سهل است به سر بردن

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

مشکل که چنین شب را در پی محری باشد
افغان بکنم تا کی، نالم بس از این چون نی
کز ناله من در وی شاید اثری باشد
گر من قمرت خوانم از گفته پشیمانم
کی بر زبر پروین روشن قمری باشد
آن کس که بود محفوظ از فتنه چشمانت
دین و دل او ایمن از هر خطری باشد
در راه طلب ای دل هر سوست بسی رهن
گمره نشود آن کاو با راهبری باشد
این سروری دنیا ای خواجه بنه از سر
در فقر اگر خواهی با مات سری باشد
آن کس که شود فانی در عارف ربّانی
در بی خبری داند هر جا خبری باشد
بر خاک ره دلبر هر کس که گذارد سر
بی مملکت و لشکر خوش تاجوری باشد
در قلب «مظفر» بین آتشکده عشقت
کز هجر تو اش بر جان هر دم سرری باشد

آن چه از عشق تو بر ما گذرد
نیستندی که به اعدا گذرد
در سر از زلف توأم سودای است
تا به جانم چه ز سودا گذرد؟
تیر مرگان تو از جوشن جان

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

نه که از صخره صمّا گذرد
بیند از چشم سیه مست تو را
میگسار از سر صهبا گذرد
همه شب ناله ام از مرکز خاک
در فراق ز ثریا گذرد
اشکم از سیل کناری نگذاشت
کان نگار از لب دریا گذرد
دود آهم ز فراق رخ یار
هر دم از گنبد مینا گذرد
روزها دامن صحرا گیرم
به امیدی که ز صحرا گذرد
خون ما ریزد و بر کشته ما
چه شود گر به تماشا گذرد
گذرم از بر او با دل تنگ
همچو مجنون که ز لیلی گذرد
در دل زار «مظفر» غم عشق
چون کلیمی که ز سینا گذرد

اگر دست دهد وصل تو ایامی چند
بر بساط فلک از شوق زخم گامی چند
شده ام خاک ره باد صبا تا که ز من
برساند به سر کوی تو بیغامی چند
آن که در کوی تو دعوی محبت می کرد

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

تیر ناخورد، عنان تافت به دشنامی چند
نیکوان رخت از این منزل ویران بستند
مسجد و صومعه شد محفل بدنامی چند
ما عرفناک اگر گفته خاصان خداست
پس چرا دم زند از معرفتش عامی چند؟
ز آتش عشق تو چون شمع «مظفر» می سوخت
گردش از هر طرفی طعنه زنان خامی چند

ای خوش آنان که ره عشق نگاری گیرند
دو جهان را بدهند از کف و یاری گیرند
عاشقان را چه ملامت کنی از بیکاری
عشق نگذاشت که سر در پی کاری گیرند
بیم شان از ضرر صحبت تادان باشد
هوشمندان که از این خلق کناری گیرند
چون نبد روی زمین درخور مردان خدا
لازم آمد که مکان بر سر داری گیرند
آخرت را نغروشند به دنیا رندان
گلستان را ندهند از کف و خاری گیرند
بی قراری همه جا پیشه عشاق بود
مگر اندر بر معشوق قراری گیرند
بر حذر باش از این چرب زبانان که نهند
دام تدلیس و به هر روزه شکاری گیرند
روز و شب خون بیسی بی گنهان می ریزند

تا که در مجلس خود شام و ناهاری گیرند
عیب این قوم «مظفر» بر مردم کم گوی
گرشان دست دهد از تو دماری گیرند

باز دل در خم آن طره طرار افتاد
وه که دیوانه به زنجیر گرانبار افتاد
قصه زلف تو در محفل زاهد گفتند
کارش از سیحه صد دانه به زنار افتاد
ماه، رخسار تو را دید و نهان شد به محاق
سرو، رفتار تو را دید و ز رفتار افتاد
بلبلان فصل خزان شور به باغ افکندند
مگر آن گل گذرش جانب گلزار افتاد
شیخ کز خوردن می توبه به رندان می داد
مست از عشق تو در خانه خمار افتاد
تا طبیب از سر من دست فشان پای کشید
باز دل در بر من خسته و بیمار افتاد
از سر کار جهان رقص کنان برخیزد
هر که را بر سر گوی تو سر و کار افتاد
زد چو منصور دم از سر «اناالحق» به عیان
گذرش بر زیر دار، درین دار افتاد
جز جفا از تو «مظفر» مگر ای ترک چه دید؟
که به دنبال تو در کوچه و بازار افتاد

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

با گل روی تو کس سیر گلستان نرود
هر که این سرو روان دید به بستان نرود
آن که را با رخ و زلف تو سر و کار افتاد
به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
گوهری بیند اگر این لب و دندان تو را
هر طرف در طلب لؤلؤ و مرجان نرود
هر که آشفته گیسوی پریشان تو شد
چه کند کز سر گوی تو پریشان نرود
به سر گوی تو هر کس که مقامی دارد
گر کشندش به سوی روضه رضوان نرود
رهر و کعبه به مقصد نرسد تا که ز شوق
سر قدم ساخته بر خار مگیلان نرود
هر که شد همچو «مظفر» به جهان زنده به عشق
از پی کافر و دنیا مال مسلمان نرود

با آن که مرا خاطر، بیوسته حزین باشد
در وصف تو شعر من چون ماء معین باشد
روی تو و موی تو خوش مصحف و زناری است
این ما، حی کفر آمد و آن رهزن دین باشد
جز آن رخ روزافروز زبر خم زلفینت
خورشید ندیدم من کاو سایه نشین باشد
بی روی تو دامانم از اشک بصر، شب ها
چون دامنه گردون پر در ثمین باشد

چشم تو و ابرویت خوش تیر و کمان دارد
بر قصد دل عشاق پیوسته کمین دارد
از رند خراباتی ای شیخ میر نفرت
شاید که مقام او بر عرش برین باشد
آن را که نباشد عشق، انسان نتوان گفتن
گر ملک سلیمانش بر زیر نگین باشد
ای عالم ظاهرین در عشق گمان تا کی؟
شک را ز میان بردار تا بر تو یقین باشد
در سلسله عشاق جا همچو «مظفر» کن
کاین دایره، کی کمتر از حصن حصین باشد؟

به میان خوبرویان ز تو خوب تر نباشد
نگرم بهر کسی، جز به توائش نظر نباشد
به جز از به سر زدن نیست سزای دست عاشق
که به پای سبزه زاری به تو در کمر نباشد
به امید وصل گفتم شب هجر را بخسیم
چو درست دیدم آن شب ز پی اش سحر نباشد
غم دل به هر که گفتم نشنید قصه من
روم این سخن بگویم به کسی که کر نباشد
اگر ت قمر بخواندم خجلم ز گفته خود
که دو زلف مشک افشان به رخ قمر نباشد
ز لب تو هر که چون من سخنی شنیده باشد
همه عمر ذوق او را هوس شکر نباشد

دهد ارچه شیخ بندم که مور ز عشق لیکن
سخنش نمی پذیرم که در او اثر نباشد
ز طریق عاشقی رو نکنم به سوی دیگر
که مرا به جز ره عشق رهی دیگر نباشد
نظری به حال زارم کن ارچه گفت سعدی:
«نگنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد» (۱۹)
کند از هنر «مظفر» بر خلق فخر و غافل
که در این زمانه عیبی بتر از هنر نباشد!

بوی می در هر مشامی گر چنین رسوا نبود
با وجود شیخ و زاهد می نصیب ما نبود
باده صافی من از آن روز می خوردم مدام
کاندرین عالم نشان از تاک و از صهبا نبود
جان شیرین را به تلخی داد چون جام شراب
آن که مرد و دمتش اندر گردن مینا نبود
بوسه ای تا دست دادم ز آن دهان روح بخش
جاودان آمد مرا عمری که پا برجا نبود
قد و خدّت را به خوبی سرو گل خواندم ولی
نیک چون دیدم گل و سرو این چنین زیبا نبود
گر نمی کردی پریشان آن دو زلف مشکبار
خلق یک عالم چنین آشفته و شیدا نبود
گر «مظفر» می شد امروزش میسر وصل یار
یک سر جو در دلش اندیشه فردا نبود

بی تو ای دوست ز ما ناله و افغان تا چند
روی خوب تو ز چشم همه پنهان تا چند (۲۰)
به درآ یک نفس ای روشنی صبح وصال
در فراق تو اسیر شب هجران تا چند
منتظر بر سر راه تو خلائق تا کی
اندرین مرحله سرگشته و حیران تا چند
آخر ای کعبه مقصود به ما جلوه نمای
حاجیان را به رهت طی بیابان تا چند
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان نوزید
خسته، یعقوب درین کلبه احزان تا چند
گرچه دل منزل عشق است ولی خانه توست
خانه خویش کنی این همه ویران تا چند
کفر زلف تو به همدستی چشم و خط و خال
دل و دین می برد از دست مسلمان تا چند
خضر از زندگی خویش به جان آمد و گفت
ای سکندر طلب چشمه حیوان تا چند
آن که جان داد یقین است که نان خواهد داد
روز و شب بر در دنوان طلب نان تا چند
گر پرستش کنی ای شیخ خدا را بپرست
بندگی بر طمع حوری و غلمان تا چند
ای «مظفر» بر آریاب خرد لب بریند
بردن قطره باران سوی عمان تا چند

تا که رسم دلبران شوخی و طنّازی بود
شیوه عشاق رندی و نظربازی بود
هر که سایه رخ به خاک درگه پیر مغان
باگدایی در بر شاهش سرافرازی بود
سر عشقش را درون دل نهان کردن چه سود
زان که کار دیدگان از گریه غمّازی بود
پیش آن ترک کمانکش من سپر انداختم
چون که می دیدم مرادش ناوک اندازی بود
نی من تنها شهید خنجر عشقش شدم
خون خلقی گردن آن شوخ شیرازی بود
عشق اگر گنجشک مسکین را پر و بالی دهد
بر سرش هر دم هوای اوج شهبازی بود
ای «مظفر» شکوه کم کن از پریشانی و فقر
کز برای خلق کار حق سبب سازی بود

تا مرا دیده بر آن چشم سیه مست افتاد
لاجرم ساغر پرباده ام از دست افتاد
دل چو ماهی طلب آب بقا از لب لعل
کرد و اندر شکن زلف تو در شست افتاد
هر کماندار که آن ابروی پیوسته بدید
خورد تیر مژه و ناوکش از دست افتاد
پیش برد آن که دل و دین به ره عشق تو باخت

گرچه اندر نظر خلق جهان پست افتاد
از ازل خورد «مظفر» می ناب از خم عشق
تا ابد از اثر نشاه آن مست افتاد

تا مرا دیده به دیدار فلانی افتاد
در دلم آتش از آن دلبر جانی افتاد
هر کجا وصفی از آن صورت زیبا کردم
لایق خاطر ارباب معانی افتاد
بیر صدساله مه روی تو در خواب بدید
همچو صنعان به سرش عشق جوانی افتاد
مehوشان را به مثل یوسف ثانی خوانند
یوسف اولشان پیش تو ثانی افتاد
آن که باقی خلائق همه فانی وی اند
در بر دلبر ما آمد و فانی افتاد
جهدها کرد «مظفر» که بپوشد غم عشق
آخر از پرده برون راز نهانی افتاد

ترک زر و مال بایدت کرد
تحصیل کمال بایدت کرد
هر نکته که در جهان ندانی
ای خواجه سؤال بایدت کرد
از مبحث قال چون گذشتی
اندیشه حال بایدت کرد

هر روزه به دیو نفس کافر
مردانه قتال بایدت کرد
اندر ره عشق چون زنی گام
بس شد رُحال بایدت کرد
گر عاقلی ابتدای هر کار
خود فکر مآل بایدت کرد
گر نشنوی از «مظفر» این بند
هم بند بغال بایدت کرد (۴۱)

جز راه عشق ما را رهی دگر نباشد
عشق است رهبر ما، گو راهبر نباشد
هر سو نظر نمایم رخسار یار بینم
جز یار اندر این بار کس جلوه گر نباشد
عشق آتش است سوزان دارد شرر فراوان
خام است بیش ما آن، کش این شرر نباشد
گر سیم و زر نباشد ما را به دهر، غم نیست
آن را که عشق ورزد گو سیم و زر نباشد
بگذار سروری را آیین فقر بگزین
کاین سروری دنیا جز دردسر نباشد
شیخم کند نصیحت بر ترک مهر آن مه
با این که در کلامش یک جو اثر نباشد
زهر غم تو را گر خسرو چشیده باشد
اندر مذاق جاننش شیرین، شکر نباشد

بسیار گلرخان را در باغ حسن دیدم
یک تن به حسن چون تو، شیرین پسر نباشد
دوش از نسیم جستم بویی ز خاک کوبش
گفت این عطیه ما را غیر از سحر نباشد
هر کس که از جمالت قطع نظر نماید
اندر بر «مظفر» صاحب نظر نباشد
چون تو معشوقی اگر از در مجلس به در آید
ای بسا دل که ز مردم به نگاهی بریاید
خود پری زاده تویی یا ملکی ای مه تابان
که کس از زمره آدم جو تو فرزند نزاید
آفتابی تو که چون برفتند از چهره نقابت
دل ما ذره صفت رقص کنان بر تو گراید
مائی ارزنده شود نقش جمال تو ببیند
قلم از دست ببندازد و انگشت بخاید
رند میخواره اگر گوشه چشم تو ببیند
شکند ساغر و ترک می و میخانه نماید
می حرام است ولیکن اگر از دست تو باشد
بخورد زاهد و گوید که مرا منع نشاید
هر که در کوی تو خواهد که زند لاف محبت
باید اول در شنعت به رخ خود بگشاد
گر نسیم از شکن موی تو بویی به من آرد
ببرد غم زدل زار و به تن جان بفرزاید
گر فتد خاک کف پای تو در دست «مظفر»

قبله ای سازد از آن خاک و بر او جبهه بساید

چون روی دلارایت شمس و قمری باید

مانند لب لعلت کان شکر باید

شوریده سرم کردی از حسن جمال خود

عشق تو پریرو را شوریده سری باید

عشاق جمالت را خونین جگری باید

آن را که هوای توست در دل شری باید

گفتم به رخت خواهم کردن نظری گفتا:

شایسته دیدارم صاحب نظری باید

شاید گذران بینم آن سرو خرامان را

پیوسته مقام من در رهگذری باید

آن کس که کند دعوی از عشق تو سیمین بر

بی شبهه گواه او روی چو زری باید

رنجور «مظفر» شد از عشق و علاج او

از آن دو لب شیرین خوش گلشگری باید

خوبرویان تا پریشان زلف مشکین کرده اند

در مشام ما صبا را عنبر آگین کرده اند

تا یرافکنند از رخ این پریرویان نقاب

از خلاق غارت عقل و دل و دین کرده اند

موی و روی و قامتت را دیده اند اهل نظر

ترک سیر سنبل و شمشاد و نسرين کرده اند

خسروان مملکت‌ها در جهان فرهادوار
آرزوی بوسی از آن لعل شیرین کرده‌اند
از فراق ماه رویت عاشقان شب تا سحر
از ره دیده روان اشک چو پیروین کرده‌اند
همت مردان گر افزایش مقام دور نیست
این حریفان ای بسا بیدق که فرزین کرده‌اند
تا فراموشم نگردد صحبت صاحب‌دلان
تبت دل کردم حدیثی را که تلقین کرده‌اند
زاهدا منع من از رندی و قلاشی مکن
زانکه از روز ازل تقدیر ما این کرده‌اند
علم و جهل و عز و ذل و کفر و دین، فقر و غنا
هرکه را بر قدر استعداد تعیین کرده‌اند
ای «مظفر» فتنه در چشم بتان فارس خفت
تازری خنگ «ملک منصور» را زین کرده‌اند

دست از دامن آن شوخ رها نتوان کرد
ترک آن ترک به صد جور و جفا نتوان کرد
ای که پیوسته ز معشوق شکایت داری
از جفا پیشه تمنای وفا نتوان کرد
پیش آن قامت رعنا و جمال زیبا
ذکر سرو چمن و ماه سما نتوان کرد
دل چو پایست سر زلف تو شد با خود گفت
خویش را فارغ از این دام بلا نتوان کرد

طاق ابروی تو تا قبله اهل نظر است
بعد از این روی به محراب دعا نتوان کرد
زاهدا زاد ره عشق همه خون دل است
قطع این مرحله با زهد و ریا نتوان کرد
تیغ تقوی اگر ت نیست ز میدان برگرد
جنگ با نفس به شمشیر هوی نتوان کرد
ای «مظفر» ز خودی بگذر و رو کن به خدا
زآنکه تحصیل بقا جز به فنا نتوان کرد

دلَم از دست غمت ناله و آهی دارد
هر که سلطان شود البته سیاهی دارد
هفت اقلیم دلم را غم عشق تو گرفت
تا بدانند که این دهکده شاهی دارد
چمن ناز ندارد چو تو زیبا سروی
فلک حسن کجا همچو تو ماهی دارد؟
به امیدی که تو از خانه خرامی بیرون
هر کس از هر طرفی دیده به راهی دارد
پای نه بر سر درویش و به دست آردش
گردن من، اگر این کار گناهی دارد
هر که شب در بر مهتاب سر زلف تو دید
پیش خورشید عجب روز سیاهی دارد
ایمن از فتنه آفاق بود آن که مدام
بر سر کوی خرابات پناهی دارد

مرد آن است که او صاحب اخلاق نکوست
نه هر آن کس که کمر بست و کلاهی دارد
ای حریفان طمع خام «مظفر» نگرید
که از آن ترک صفت، چشم نگاهی دارد

دل عالم ربودی و دلی به جا نباشد
به میان خوبرویان چو تو دلربا نباشد
اگر تو چو ماه خوانم و گرت چو سرو گویم
سر آن، کله ندارد، بر این قبا نباشد
رخ همچو مهر از آن رو به کسی نمی نمای
که بهای «رونمای» تو مه سما نباشد
دگر از صفا مزین دم بر جام باده زاهد
که زیای تا سر او را، به جز از صفا نباشد
ز ریای شیخ آن کس که فریب خورده گوید:
چه خوش است بزم رندان که در او ریا نباشد
چه کنی دو تائی قد را بر آن که بر در حق
به تمام عمر یک دم قد او دو تا نباشد
به در سرای شاهی که ره گدا نباشد
به خدا که بر چنین در، نظر خدا نباشد
همه سو هدف کنم دل بر آن کمان ابرو
که خدا نکرده تیرش ز سر خطا نباشد
به امید خاک کوبش به ره صبا نشستم
چه کنم که بر در او گذر صبا نباشد

به دل «مظفر» آن روز غم تو ساخت خانه
که بدید در دو عالم به از این بنا نباشد

دل عالمی ربودی و دلی دگر نباشد
به میان خوبرویان ز تو خوب تر نباشد
قمرت اگر بگویم خجلم ز گفته خود
که دو زلف مشکفامت به رخ قمر نباشد
نظری به حال ما کن که رقیب دون نگوید
تو شهی و پادشه را به گدا نظر نباشد
گذری میان مردم نکنی از آنکه دانی
گذرت به هر که افتد ز تو ایش گذر نباشد
خبر امید وصلت چو رسد به گوش جان ها
به خدا که دوستان را به از این خبر نباشد
شب هجر را نخفتم به امید صبح وصلت
شب هجر عاشقان را مگرش سحر نباشد؟
اثری نکرد آهم به دل چو سنگ سخت
مگر آه بی دلان را به دلت اثر نباشد
ره عشق خوبرویان به هوس نمی شود طی
سر عاشقی سری راست که فکر سر نباشد
سفری ز ملک هستی به دیار نیستی کن
که مسافران حق را به از این سفر نباشد
بیری به بال همت به مقام بی مقامی
اگر ت به فرق دولت ز همای پر نباشد

هنر «مظفر» این است که گشته خاک کویت
بر عاشقان صادق به جز این هنر نباشد

دلی که جای در آن زلف خم به خم دارد
رسیده است به مقصد، دگر چه غم دارد؟
شکار شیردلان آن غزال خوش خط و خال
نموده است و چو آهو ز خلق رم دارد
نکرده موعظه شیخ در دلش اثری
که با گروه دلبران سر ستم دارد
به حکم خواجه سپردم به او خزانه دل
که تا چو خویشش شاد و محترم دارد
ز نو رواج دهد کیش بت پرستی را
کسی که دیده به رخسار آن صنم دارد
از آن زمان که نهاده است پا به ملک وجود
بسی قنیل که از حسن در عدم دارد
مرا که شام فراقش ز پی نباشد روز
چه سود ز آنکه رخى همچو صبحدم دارد
گدا گر از کف آن شوخ جام می نوشد
بس افتخار که بر کیقباد و جم دارد
کجا نظر به «مظفر» کند که در کوبش
هزار گونه گدایان محتشم دارد

دلی که در شکن زلف دلبری باشد

گمان مکن که گرفتار دیگری باشد
به چین زلف تو مسکین دلم بدان ماند
که صید چنگل بازی، کیوتری باشد
کلاه فخر به گردون بساید از سر شوق
به خاک پای بتی هر که را سری باشد
اگرچه فرقه عشاق تو فراوانند
در این دیار چو این خسته کمتری باشد
ز آستانه خویشم مران که ننگی نیست
گدایی ار به پناه توانگری باشد
شبان تیره که اختر فشانم از مرگان
ز هجر روی بت ماه منظری باشد
فراق نامه او کرده ام به دیوان ثبت
که بیت هر غزلش به ز دفتری باشد
کسی که بی تو به پیش تو دم ز هستی زد
به کیش اهل یقین طرفه کافری باشد
به اوج عالم قدس آشیان مرغ دل است
گوش ز علم و عمل بالی و پیری باشد
چو زیر بار غمش کس نرفت از سر شوق
کشم به دوش که کار «مظفری» باشد

دوش از برم آن جوان گذر کرد
چون تیر که از کمان گذر کرد
تیر مژه زان کمان ابرو

از جوشن جسم و جان گذر کرد
آب گل و سرو ریخت بر خاک
تا جانب بوستان گذر کرد
دور از رخ یار، اشک و آهم
سخت از زمی و زمان گذر کرد
از شرم جمال آن دلارام
پنهان مه آسمان گذر کرد
من خود به دو چشم خویش دیدم
کز قالب من، روان گذر کرد
پنداشت ز کبر خاک راهم
وانگه ز سرم دوان گذر کرد
زان موی میان ز من مبرسید
کانجا نتوان گمان گذر کرد
بنهاد «مظفر» حزین را
خود همره دیگران گذر کرد!

شاهد گره ز زلف گره گیر باز کرد
آمد ز در درون و مرا سرفراز کرد
مطرب به بند جنگ و دفی و بریط و رباب
صد رخنه در دلم ز عراق و حجاز کرد
رازم ز اهل راز نمان بود و عاقبت
اشکم ز دیده آمد و افشای راز کرد
گفتم متاب رخ ز «مظفر» به غمزه گفت:

معشوق را رواست به عشاق ناز کرد

طریق عاشقی اندر جهان کسی داند
که نقد جان بدهد وصل دوست بستاند
به راه دوست اگر تیر و تیغ می بارد
نه عاشق است هر آن کس که رو بگرداند
غلام همت آنم که آتش آهش
هزار خرمن زهد و ریا بسوزاند
حکایت شب هجران ز دیده من پرس
که شام تا به سحر خون دل بیفشاند
تو سرو قامت اگر در چمن چمی، ترسم
که باغبان به لب جوی سرو نتشاند
تو عین رحمتی و هر طرف که روی کنی
خدا از مردم آنجا بلا بگرداند
امیدوار چنانم که لطف حضرت دوست
مرا ز دست غم روزگار برهاند
ز یا فتاد «مظفر» بگیر دستش را
روا مدار ز عشقت به رنج درماند

عاشقان اول اگر ترک دل و جان نکنند
خوبش را در دو جهان محرم جانان نکنند
عارفان را ندهد دست اگر جذب شوق
سر خود را ز تفکر به گریبان نکنند

ما که کردیم دل خسته خود چون گوی
وای اگر مغبجگان زلف چو جوگان نکنند
روزی از خانه برون آی و به بستان بخرام
تا خلاق صفت سرو خرامان نکنند
پرده از چهره برانداز که صاحبظران
بعد از این روی تفرح به گلستان نکنند
حال ما دلشدگان را نمایند پریش
گر بتان شانه به زلفین پریشان نکنند
مردم شهر که از عشق رخت محزون اند
چاره ای کن که دگر سر به بیابان نکنند
زاهدان گر رخ زیبای تو ببینند به خواب
طاعت حق ز بی جنت و غلمان نکنند
ای «مظفر» کمر خدمت دانا یان بند
زانکه دانش طلبان گوش به نادان نکنند

گر گل روی تو جانان دلربای ما نبود
در هوایت عندلیب آسا نوای ما نبود
گر نمی گشتیم خاک اندر ره باد صبا
لحظه ای بر دامن پاک تو جای ما نبود
خاک کویت رابه آب دیده می کردیم گل
گر در آن وادی رقیبی در قفای ما نبود
باعث گمراهی ما در جهان عشق تو گشت
گرچه غیر از عشق تو کس رهنمای ما نبود

علت بیگانگی ما ز عالم، یار شد
با وجود آن که هرگز آشنای ما نبود
چون به جز مهر و وفا چیز دگر از ما ندید
در عوض کارش به جز جور و جفای ما نبود
حسن او هر دم به چشم ما نمی گشتی فروز
خاک پای آن صنم گر توتیای ما نبود
رایگان می رفت عمر نازنین از دست ما
گر ره عشق بتان در بیش پای ما نبود
خواستم کان آهنین دل را کنم از ناله نرم
گفت رو، کاین ناله ها آهن ربای ما نبود
از گدایی در جانان نمی کردیم فخر
گر هزاران کیقباد و جم گدای ما نبود
ای «مظفر» ما کجا و عیش ایام وصال
در جهان غیر از فراق او سزای ما نبود

ماه من هست به زیبایی فرد
کش بود زلف و رخ از سنبل و ورد
تا تبسم نکند حل نشود
به جهان مسأله جوهر فرد
تا به دامن تو بنشینم شاد
به گذرگاه صبا گشتم گرد
هر دم دل ز پی دلدار هست
در جهان نیست چنین بیهده گرد

اگر آن ترک کشد ز ابرو تیغ
بگریزند دلبران ز نبرد
مگرش از پی دل بردن خلق
مادرش زاد و پدر خوش پرورد
حاصل عاشق سرگشته او
چشم گریان بود و گونه زرد
درد عشق ار به فلاطون گویی
عاجز آید ز علاج این درد
ای «مظفر» حذر از دم سردان
که شود از دمشان آتش سرد

می دهد از عشق شیخ شهر مرا پند
پند چه سود این زمان که نیست قوی بند؟
ای پدر از من مدار چشم سعادت
ناخلف از عشق شد برای تو فرزند
عشق بود صصری که در قدم او
کم بود از برگ کاه، کوه دماوند
هر که نبندد کمر به بندگی عشق
راه نیاید به بزم قرب خداوند
نکنه ای از سر عشق اگر شود آگاه
واله و شیدا شود حکیم خردمند
این همه تلخی کشیده ام که ستانم
بوسی از آن لعل دلفریب شکر خند

اشک «مظفر» روان ز هجر تو تا کی
سوز درونش فزون ز عشق تو تا چند؟

مه روی تو چو در برده دل خانه کند
غیر خود هرچه ببیند همه ویرانه کند
هر که یک گردش مستانه ز چشمان تو دید
هرزه می بویید اگر روی به میخانه کند
همه دیوانه عشقیم و به صحرای جنون
عاقلی نیست که تا چاره دیوانه کند!
شمع رخسار برافروز که تا عاشق زار
خویش را بر سر آن شعله چو پروانه کند

واعظ بهر صبح و مسا از باده نهی ما کند
رند خراباتی کجا ترک می و مینا کند؟
ای شیخ می دانم چرا ساغر نگیری بر ملا
ترسی که فعل بد تو را در انجمن رسوا کند
ای ساقی سیمین بدن، پرکن صراحی را ز دُن
کز دل مرا دفع محن نوشیدن صها کند
در این بهار دلستان در خانه نتوان شد نهان
بر هر که می بینم عیان رو جانب صحرا کند
خاصه نگار من که او جلوه کند از چارسو
وز خط و خال و روی و مو بسیار دل شیدا کند
آن سروقد مه جبین هر جا نهد پا بر زمین

از خلق جان و عقل و دین یکسر همه یغما کند
یک دم گر آن سرو روان اندر چمن گردد چمان
از شرم آن روی و دهان غنچه چه سان لب وا کند؟
با چهره ای همچون قمر روز گفته ای همچون شکر
صد شور آن شیرین پسر، در یک نفس بریا کند
عشقتش «مظفر» را ز غم کرده پریشان و دزم
شاید که روزی از گرم چشمی به سوی ما کند

وصال روی تو هر بلهوس هوس نکند
گدای کوی تو رو سوی هیچ کس نکند
به مهر و مه ندهم نسبت جمال تو را
که کس مقابله گل را به خار و خس نکند
مرا که ناوک ناز تو خورده در دل ریش
هماره خون دل از راه دیده بس نکند
به ناز می رود آن سرو ناز و از سر کبر
به سوی دلشدگان روی باز پس نکند
هوای خانه معشوق اگر کند عاشق
جو شبروان رود و بیعی از عسس نکند
بتی که یک نفس از خاطر من نخواهد رفت
چه شد که یاد من خسته یک نفس نکند؟
«مظفر» از غم آن گل چنان کند افغان
که هیچ مرغ چنین ناله در قفس نکند

وصال روی تو کس را مگر نصیب نباشد
وگر نصیب بود سهم این غریب نباشد
مریض عشق تو را نیست غیر وصل تو درمان
که این معالجه در دست هر طبیب نباشد
دمی که زاهد صدساله روی خوب تو بیند
گزش ز دست و دل و دین رود غریب نباشد
شرار آتش دوزخ نکوتر است به عاشق
ز جنتی که در او صحبت حبیب نباشد
اگر که روی تو را رنگ سرخ گل بود افزون
خروش ناله من کم ز عندلیب نباشد
کسی که درس مقامات حسن روی تو خواند
به روزگار چو او در جهان ادیب نباشد
خدا کند که «مظفر» شبی برد به تو پایان
به شرط آن که درو صحبت رقیب نباشد

هر که به رخسار تو مایل نشد
کار دلش این همه مشکل نشد
مهر رخت در دل من جا گرفت
جان شد و مهر توام از دل نشد
ساخت دوهفته مه نو، روی خویش
با مه روی تو مقابل نشد
در ملک و آدم و حور و پری
کس به چنین شکل و شمایل نشد

روی او آتش نمرود بود، موبش دود
خال گویی که خلیل است و بر او جا دارد
گفتمش خون به دل زار «مظفر» کم کن
از تو یک بوسه مگر بیش تمنا دارد؟

هرکس ز غمت خبر ندارد
چون من به دل این شرر ندارد
ای لاله عذار، در جهان کیست
کاو داغ تو بر جگر ندارد؟
از چرخ گذشت ناله من
اندر دل تو اثر ندارد
دردا که نهال عشق خوبان
جز محنت و غم ثمر ندارد
از شیخ میرس معنی عشق
کاین مسأله در نظر ندارد
آن بدگهر است کز غم یار
از دیده روان گهر ندارد
دین دادم و عاشقی خریدم
سودای چنین ضرر ندارد
بگذار که سر به سنگش آید
در پای تو هر که سر ندارد
با یاد تو در جهان «مظفر»
از هستی خود خبر ندارد

جادوی چشم سپهت هر که دید
در طلب سحر به بابل نشد
درس غم عشق تو هر کس نخواند
در همه فن عالم و کامل نشد
همره هر گونه قوافل شدیم
در ره تو طی مراحل نشد
عمر گر انما به هجران گذشت
عاقبتم وصل تو حاصل نشد
جز دل مسکین «مظفر» کسی
بار غمت را منحمل نشد

هر کسی دیده بر آن طلعت زیبا دارد
به خدا گاو خبر از حال دل ما دارد
نه به تنها دل من بسته بدان حلقه زلف
که به هر سلسله چندین دل شیدا دارد
برده آن ترک دلم را و بی بردن دین
چشم بر فتنه اش اینک سر یغما دارد
گر بیرسی ز من از زلف و رخس می گویم
روز روشن به میان شب پیدا دارد
قیمت نافه چین می شکند باد صبا
تا گذر در خم آن زلف سمن ما دارد
سرور را از نظر انداخت هر آن کس که نظر
بر خرامیدن آن قامت رعنا دارد

هر کس که کام از لب جانان طلب کند
خضر است و آب چشمه حیوان طلب کند
هر کاو مکان به درگه پیر مغان نمود
باور مکن که روضه رضوان طلب کند
کافر بود به مذهب عشاق آن که او
با کفر زلف یار خود ایمان طلب کند
جز اشک سرخ و چهره زرد از اسیر عشق
بی دانش آن کسی است که برهان طلب کند
کوته نظر کسی است که با مهر روی یار
جز با مثال، مهر درخشان طلب کند
نازم به عاشقی که چو موسی به طور عشق
خورشید راز چاک گریبان طلب کند!
جستم وصال دوست، جوابم به طعنه گفت:
«بنگر گدا که افسر خاقان طلب کند!»
از غیب و لبش چو دلم خواست بوسه گفت:
«این مرده بین که از لب ما جان طلب کند»
با هجر یار همچو «مظفر» هر آن که ساخت
گو غم مخور که کام دل آسان طلب کند

هر که را دل به دام عشق افتاد
رودش هر چه غیر یار از یاد
عاشق صادق آن بود که دهد

دو جهان را به یک نظر بر باد
نبرد عقل ره به حضرت دوست
گر که عشقش نمی کند امداد
پیرو عشق شو نه واعظ و شیخ
که کند عشق مرد را ارشاد
«کنت کنزاً بخوان که تا دانی» (۲۲)
خلق را چیست باعث ایجاد
تا نگردي خراب از می عشق
نشوی پیش عاشقان آباد
آنچه دیدی «مظفر» از غم دوست
کس نبیند ز خنجر فولاد

هر که غمت را به دل نگاه ندارد
در حرم خاص عشق راه ندارد
عاشق بی دل کجا رود که به عالم
جز تو به هر جا رود پناه ندارد
کار توایی کن و به میکده بگذر
خرقه به می شستنت گناه ندارد
صبر دل ما ز بیم ناوک چشمت
جز خم زلفت گریزگاه ندارد
مسأله را چند مشتبه کنی ای شیخ
مسأله عشق اشتباه ندارد
شیخ ز روی وقار در بر رندان

گر همه کوه است قدر گاه ندارد
جز رخ و زلفت همیشه عاشق حیران
روز سپید و شب سیاه ندارد
قامت و روی تو سرو و ماه نگویم
سرو، روان نیست، مه کلاه ندارد
گلشن جانم ز تاب آتش عشقت
سوخت بدانسان که یک گیاه ندارد
جوهر «مظفر» مکن که پنجه درویش
طاقت بازوی پادشاه ندارد

هر که به دل مهر آن نگار ندارد
در بر عشاق اعتبار ندارد
عاشق صادق نباشد آن که به دامان
خون دل از چشم اشکبار ندارد
هر که پی کار خویشتن شد و سالک
جز طلب وصل دوست، کار ندارد
خار خورد بلبل از جفای گل و من
عاشق آن گلبنم که خار ندارد
هر که به جایی گرفته است قراری
جز دل من کز غمش قرار ندارد
مذهب عشاق جبر نیست ولیکن
هر که دلش رفت، اختیار ندارد
زاهد از آن می کند ملامت مستان

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

گاو به بر می فروش بار ندارد
از می وحدت به جای جام خم آرید
زان که سر از مستیش خمار ندارد
شعر «مظفر» به سان مرگ گدایان
هست متاعی که اشتها ندارد

هرکسی دیده بر آن طلعت زیبا دارد
گوش از دست، دل و دین برود جا دارد
نه به تنها دل من برده که در هر سر موی
دل دیوانه صد عاشق شیدا دارد
ما به یاد رخ زیبای تو امروز خوشیم
زاهد شهر به خاطر غم فردا دارد
عاشق آن است که از فرقت ماه رخ دوست
دامن از اشک پر از عقد ثریا دارد
هر که از میکده عشق کشد باده شوق
چه تمنا دگر از ساغر صهبا دارد
روی معشوق کند جلوه زهر سوی، ولیک
بیند آن دل شده گاو دیده بینا دارد
گرچه پنهان بود از آئیده ولیکن به نظر
جلوه در صومعه و دیر و کلیسا دارد
او به دل کرده مرا مسکن و من دری او
هر طرف می روم، این طرفه تماشا دارد!

هرآن که دیده بر آن ماه سیمتن دارد
خبر ز حال دل بی قرار من دارد
هرآن که طلعت شیرین بدید، آگاهی
ز سوز سینه فرهاد کوهکن دارد
صبا مگر گذر از چین زلف او کرده است
که بی خطا اثر نافه ختن دارد
کسی که زلف رخس دیده باشد، استغنا
ز سر باغچه و سنبل و سمن دارد
سخن گر از دهنش گویمت مکن باور
که کس گمان نکند کان صنم دهن دارد
اگر نه خود مه کنعان بود چرا آن شوخ
هزار یوسف، دل در چه ذقن دارد؟

«ر»

ای سرو قباپوش من ای ماه کله دار
ای خال تو چون مهره و وی زلف تو چون مار
ای آبتی از چهره تو، روضه رضوان
وی نکهتی از طره تو نافه تانار
ای چشم تو میخانه و ابروی تو محراب
وی روی تو چون مصحف و گیسوی تو زتار
در بین تبسم سخنی گوی که گویند
ممکن نبود معدن شکر به نمکرار
خون دل صاحب نظران چشم تو ریزد
من ترک ندیدم به جهان این همه خونخوار
یک ره به غلط پرده ز رخسار بر افکن
تا کس نکند روی تفرج سوی گلزار
جز روی تو در موی تو کس دیده به عالم
خورشید درخشنده بتابد به شب تار؟!
تا یوسف دل در خم زلف تو رها شد
در چاه زنخدان تو گردید گرفتار
وقتی سخن از زلف تو گفته است «مظفر»
کاینسان به پریشانی اش افتاده سر و کار

اول ای خواجه ز اسباب جهان برگیر
بعد از آن در دل خود مهر رخ دلبر گیر
در ره عشق خطرهای عظیم است ای شیخ

گر به ما همسفری پانه و ترک سر گیر
دولت عشق گرت دست دهد ای درویش
جمع آن را ز پریشانی سیم و زر گیر
آخر ای طایر جان این قفس تن بشکن
آشیان را به نظر آور و بال و پر گیر
زاهد! زهد ریایی تو سرد و خشک است
بده این هر دو و جام می گرم و تر گیر
در دلت گر نبود مهر پیر خساری
برو این دل بده از دست و دل دیگر گیر
گر میسر شودت یار بهشتی رویی
قامتش طوبی و رخ جنت و لب کوثر گیر
روز عید آمد و بوسیدن خوبان فرض است
خرقه از بر بفکن ساده رخاں دربر گیر
به جهان هر کسی اندر طلب کاری شد
ای «مظفر» تو برو دامن دانش درگیر

برد دین و دلم آن شاه سوار
که زند یک تنه بر قلب هزار
دست بر خون شهیدان آلود
یا که بسته است به سرینجه نگار
پیش از آنی که برد دست به تیغ
جان خلقی شده بر پاش نثار
آن کمان ابروی از مزگان تیر

ساخته آمده از بهر شکار
خون خلقی به نگاهی ریزد
نیست اندیشه اش از روز شمار
زاهد شهر گرش ببند روی
کند از زهد و ریا، استغفار
هر که ببند رخ و زلفش گوید:
«شده موجود به هم لیل و نهار»
کیست کش همچو «مظفر» نبود
به جگر داغی از آن لاله عذار؟

در همه عالم جو تو زیبانگار
انحصر ینحصر انحصار
کرده دلم از همه خوبان تو را
اختیر ینختیر اختیار
عشق من و حسن تو اندر جهان
اشتهر یشتهر اشتهار
ما و گدایی سر کوی تو
افتقر ینفتقر افتقار
از شکن زلف تو در قلب من
انکسر ینکسر انکسار
طبع من از دست رقیبان تو
انزجر ینزجر انزجار
باشدم از عشق جمالت مدام

افتخرُ یفتخرُ افتخار
سرّ عمّ عشق تو باید ز خلق
استترُ یستترُ استتار
قصه عشق است «مظفر» دراز
اختصرُ یختصرُ اختصار

دلم از عشق بتان است پر از خون همه عمر
اشکم از چشم روان است چو جیحون همه عمر
آتش عشق چنان جان مرا می سوزد
که تو گویی تن من بوده چو کانون همه عمر
هر که پایست سر زلف پریرویی شد
به یقین است در آن سلسله مسجون همه عمر
آن که دل داد به لیلی وشی اندر عالم
گو که مردانه بگش زحمت مجنون همه عمر
دولت عشق به دست آر که سودی ندهد
اگر دست دهد دولت قارون همه عمر
حکمت آموز و کرم زآن که به عالم بریاست
پیشه حاتم و قانون فلاطون همه عمر
حاصل از عشق نشد هیچ مرا جز که کنم
چون غزالان ز نعمت جای به هامون همه عمر

ساقی می خوارگان باده نابی بیار
دردکشان را ز لطف صاف شرابی بیار

خواب ز کف می برد امشهم از جای خیز
خوش به سر خم خرام دافع خوابی بیار
عمر به تلخی گذشت چند نشینم ترش
ز آن نمکین لعل لب، شهد مذابی بیار
دل ز غم هجر یار سخت به تنگ آمده است
از پی دفع محن، چنگ و ربابی بیار
آخرم از عشق تو خانه دل شد خراب
تا که عمارت کنی، رو به خرابی بیار
تا که نمانم ز عقل خام و بسوزم ز عشق
ساقی گلچهره خیز آتش و آبی بیار
بوی گل روی تو برد ز سر هوش من
از عرق آن حبین تازه گلانی بیار
ای دل بی تاب من در شکن زلف او
چون که مقید شدی، خون خور و تابی بیار
ای که ز من می بری نامه به دربار دوست
دست من و دامت زود جوابی بیار
کار «مظفر» کشید باز به دیوانگی
ای صنم از چین زلف طوق و طنابی بیار

گر بنندم سر کوبت به دار
سر نعمت را نکتم آشکار
خون خورم و راز نگویم به کس
با که توان گفت غم عشق یار؟

زاهد صدماله شود بت پرست
ببند اگر آن بت سیمین عذار
برده میخواره درد شیخ شهر
شاهد ما پرده پرهیزگار
بندگی پیر مغان هر که کرد
بر همه شاهان بودش افتخار
آهوی چشم تو بنازم، که کرد
شیردلان را به نگاهی شکار
هر که شد از گردش چشم تو مست
تا به قیامت نشود هوشیار
غنچه ز شرم لب تو خون جگر
لاله ز رشک رخ تو داغدار
تا ز کنار من دلخسته رفت
سیل سرشکم گذرد از کنار
روز و شبم ره زند آن موی و روی
این بودم حاصل لیل و نهار؟
جوهر رقیبت بگشتم زان که نیست
صحبت گل بی اثر از زخم خار
خانه ز بیگانه تهی گشت و ما
فارغ از آبادی شهر و دیار
قد تو بر چشم «مظفر» نمود
سرو خرامان به لب جویبار

گرفتارم، گرفتارم، گرفتار
گرفتارم به تاب طره یار
مرا در عالم هستی دلی بود
ربود از دست من آن شوخ عیار
بهای بوسه گر جان می ستانی
در این سودا، منم اول خریدار
اگر گویم که سرو بوستان است
نیاشد سرو را این گونه رفتار
وگر اندر لطافت گویمش گل
بود گل پیش آن رخساره چون خار
شمیم جین زلف او شکسته است
رواح نافه آهوی تاتار
خم ابروی او محراب دل هاست
به چشمش هرچه در دکان خمآر
رخ و زلفش رواج کفر و دین است
که این ماند به مصحف و آن به زنار

گر ببینم رخ زیبای تو یکبار دگر
چشم از آن پس نگشایم به رخ یار دگر
هرکه یک گردش مستانه ز چشمان تو دید
تا ابد رو نکند جانب خمآر دگر
خرمن زهد به یک حبه حریفان نخرند
این متاعت ببر ای شیخ به بازار دگر

دل که آزرده از آن ابروی خونریز تو بود
چشم مست ز چه دارد سر آزار دگر؟

نه امید آن که بینم رخ یار، بار دیگر
نه مرا دلی کزین پس، بدهم به یار دیگر
به کمان ابروان کرد شکار جان خلقی
به کمین نشسته چشمش ز بی شکار دیگر (۲۳)
سر و جان و دین و دل را به رهت نثار کردم
چه کنم که غیر از اینم نبود نثار دیگر
به زمانه (۲۴) بست هر کس کمر از برای کاری
نبود مرا به جز عشق، خیال کار دیگر
به قماری از حریفان دل و دین و عقل بردی
به چه اعتبار بازد به تو کس قمار دیگر؟
ز شرار آتش دل به تنم فتنده تابی
تو ز هجر خود به جانم (۲۵) ممکن شرار دیگر
به صیوحی ام مکن دفع خمار خمر دوشین
که مرا ز چشم ساقی است به سر خمار دیگر
گذرد ز فرقت یار به خون دل مدارش
چو «مظفر» آن که او را نبود مدار دیگر

«ز»

اگر نظر فکنی بر من ای بت طنّاز
روا بود که کنم بر تمام عالم ناز
سوائی ناله و افغان نباشدم تدبیر
به بیش ناز تو کو چاره ای به غیر نیاز؟
وضو به خون دل خویش کرده ام که شود
ز من قبول به محراب ابروی تو نماز
چه آتشی است که عشق تو در دلم افروخت
که همچو شمع بود جان من به سوز و گداز
حدیث عشق تو با کس نمی توانم گفت
که یک نفر نبود در زمانه محرم راز
کیوتر دل من شد اسیر آن خم زلف
چنان که صعوه درافتد به چنگل شهباز
به دوستان تو گر صد جفا رود غم نیست
مهل که غیر نماید زبان به طعنه دراز
خدای را میسند ای «علی عمرانی»
چنین مذلت و خواری به مردم شیراز
به دست توست همه حل و عقد اهل جهان
مر آن گره زدی پیش از این، کنون کن باز
«مظفر» از در تو رو به هیچ در نکند
که چون گدای تو شد، می کند به شاهان ناز

ترک ابرو کمان تیرانداز

ریخت خون دلم به ناوک ناز
دل من در شکنج آن سر زلف
شده چون صعوه صید چنگل باز
چشم او کرد غارت دل و دین
ناز اور ریخت آبروی نیاز
به حقیقت هر آن که رویش دید
از حقیقت نمود رو به مجاز
چشم یگیا ره از دو عالم بست
هر که را دیده شد به رویش باز
من و سودای زلف او، هیئات!
عمر کوتاه و آرزوی دراز
غمش از سر سر به دل گفتم
به گمانی که اوست محرم راز
دل تحمل نکرد و خون شد و گشت
همره آب دیده ام غماز
چون ز انجام کارم آگه کرد
راه او را گرفتم از آغاز
هر که از خون دل نکرد وضو
نیستش در خور قبول نماز
ای «مظفر» بدون علم و عمل
مرغ جانن کجا کند پرواز؟

نکند عاشق اگر قطع بسی شیب و فراز

دبوان مظفر شیرازی - غزلیات

خویشترن را به حقیقت نرساند ز مجاز
عاشقی بپیشه خود کن که بسی شاه برقت
لیک بر جاست همان قصه محمود و ایاز
من و رندی و خرابیات مغان و می و جام
زاهد و سبحة و سجاده و محراب و نماز
سر عشق تو نهان بود میان من و دل
عاقبت فاش شد از گریه چشم غماز
شیخ از آن سرزنش اهل خرابیات کند
که نکردند در میگده بر رویش باز
گر ببیند رخ رعناى تو را واعظ شهر
شک نباشد که چو صوفی شود او شاهد باز
دل سرگشته من در شکن آن خم زلف
پای بست آمده چون صعوه که در جنگل باز
مو به مو درد غم هجر تو را شرح دهم
گر به دستم شبی افتد سر آن زلف دراز
بلبل نغمه سرای گل آن رویم ولیک
چه کنم زین ققسم نیست مجال پرواز
ای «مظفر» سخن از شعر مگو هیچ که شعر
گشته منسوخ به هر شهر خصوصاً شیراز!

نگار داد سلام مرا جواب امروز
از این گنه بیر اجر صد ثواب امروز
برای قتل که آن ترک، سخت بسته کمر

که سوی معرکه تازد بدین شتاب امروز؟
بر ریخت خون خلائق به حبله و دستان
بدین بهانه که دستان کند خضاب امروز
سزد که بر همه عشاق شهر فخر کنم
که کرده ام چو تو معشوقی انتخاب امروز
کسی که دی، ز می ناب منع من می کرد
بگیرد از تو و نماید اجتناب امروز
خراب گشت «مظفر» چو کار کشور فارس
تو هم ز یاده گلرنگ شو خراب امروز

«س»

ساقیا تا نرود عمر گرامی به فسوس
ریز در ساعر ما باده به آوازه کوس
سرگرانم ز خمار می دوشینه، بیار
زان صیوحی که بود سرخ تر از چشم خروس
چون بود داروی غم جام شراب، ای ساقی
هست عناب لب یار، دواى دل من
عاشق آن است که اول قدم اندر ره عشق
بکند ترک دل و دین و وداع ناموس
جان به لب آدمم آخر به امیدى که زند
از سر شوق نگارا به کف پای تو بوس
باغ فردوس به یک جو نخرم ای واعظ
گر دهندم به سر کوی مغان اذن جلوس
نیست در وحدت می هیچ شک ای باده پرست
گرچه باشد متعدد خم و مینا و کنوس
تافت یک نور به صد آینه رنگارنگ
لیک از آینه بود مختلف آثار و عکوس
ای «مظفر» چه کنی ناله و افغان ز گناه
که نباشد کسی از رحمت یزدان مأیوس

مانده ام دور چنان از بر جانان که میرس
غصه ها می خورم از داشتن جان که میرس
قصه ای از خم زلفت شب دوشین گفتم

دیبوان مظفر شیرازی - غزلیات

آنچنان گشت مرا حال پریشان که میرس
شرح حال دل خود با تو نگویم، ورنه
شکوه‌ها دارم از این گردش دوران که میرس
در ره کعبه عشق تو مرا هر قدمی
زخم‌ها می‌رسد از خار مگیلان که میرس
خوش به چشم بنشین یک دم و بنگر که ز اشک
جویباری شده‌ای سرو خرامان که میرس
سررندان خرابات به زاهد گفتم
گشت از صومعه آنقدر پشیمان که میرس
روی او در نظر ماست «مظفر» لیکن
خلقی اندر طلبش گم شده چندان که میرس

«ش»

از آن زمان که نهادیم دست بر دستش
شدیم چو سر زلفش امیر و پابستش
بر ریخت ساقی مجلس شراب را بر خاک
چو دید گردش آن نرگس سیه مستش
فغان که خون دلم ریخت آن کمان ابرو
ز ناوکی که رها کرد ناگه از شستش (۲۶)
دلم به بحر غمش هر طرف چو ماهی تاخت
بدین امید که افتد نهفته در شستش
دل حزین من آن دم از درستی زد
که سنگ فتنه عشق تو، سخت بشگستش
دلیل هستی او نیست غیر هستی او
که هر چه هست گواهی دهند بر هستش
بتا «مظفر» از آن روز سر بلندی یافت
که کرد عشق تو چون خاک زیر پاستش

خلقی آغشته بخوانند ز تیر نگهش
ای حریفان حذر از گردش چشم سپهش!
گر ببیند رخ معشوق مرا واعظ شهر
هیچ شک نیست که باز دل و دین را به رهش
سلطنت درخور آن شوخ پیر خسار است
که بود خال و خط و ابرو و مژگان سپهش
خسته در جاه ز نخدان تو شد یوسف دل

رشته زلف بینداز و برآور ز چہش
غم عشق تو مگر بپر طریقت شدہ است
کہ بود در دل دیوانہ من خانقہش
آسمان روی دل آرای تو را دیدہ ز شرم
برد و در جیب افق کرد نھان مہر و مہش
تیرباران غم عشق تو ای یار عزیز
در دل زار «مظفر» بود اما جگہش
ای «مظفر» رو اندر طلب کفش و کلاہ
کہ بود آبروی مرد بہ کفش و کلہش

خوش تر آنست کہ دوزند ز گل پیرہنش
تا کہ آزرده نگردد ز لطافت بدنش
یاغیان بیند اگر قامت آن سرو روان
سرو نشانند از این بعد بہ طرف چمنش
غنچہ در باغ لب از بہر تبسم بگشود
مگر آموختہ قانون ادب از دہنش
بت طنّاز من از پرده ز رخ برفکنند
ھر کہ آن چہرہ بیند شود از جان شمنش
ھر کسی را بہ کف از موی تو تاتاری هست
بہ نظر ہیچ بود قیمت مشک ختنش
آن بت انجمن آرا نگر ای گل کہ بود
بستہ بر ہر سر مویی دل صد انجمنش
نیست چون آن گل شاداب در آفاق گلی

گرچه در هر چمنی هست هزاران چو منش
زاهد امروز به میخانه ز مسجد آمد
درد دن بود مگر داروی درد نگهش
تا «مظفر» کمر خدمت «یزدانی» (۲۷) بست
گشت شیرین به مذاق همه عالم سخنش

در دست من نهاد چو آن ماه دست خویش
چون زلف خود نمود مرا پای بست خویش
خالی نمود کشور دل را ز مهر غیر
شاه غمش چو یافت مقام نشست خویش
چشمش به نیم گردش مستانه خلق را
بی باده کرد سرخوش و مخمور و مست خویش
ماهی دل ز لعل تو جست آب زندگی
غافل که طره ات کندش صید شست خویش
دل جای توست مشکش ای جان به سنگ کین
بیهوده جد و کهد مکن بر شکست خویش
بر پای عاشقان تو ما سر نهاده ایم
شاید نظر کنند سوی زبردست خویش
قول الست را چو بلی گفته ایم ما
اکنون بلاکشیم به عهد الست خویش
کی بود که از وفا به «مظفر» کرم کنی
یک بوسه ای ز لعل لب می پرست خویش؟

صبا اگر گذر افتد تو را به پیرهنش
سبک خرام که آزرده می شود بدنش
حکایت دهنش جز به وهم نتوان گفت
که هست نقطه موهوم رمزی از دهنش
کسی که زلف و رخس دیده است رو نکند
به بوستان و تماشای سنبل و سمنش
هزار حیلہ دلم کرد تا ز زلفش رست
ولی چه سود که افتاد در چه دقتش
مرا به انجمنش ره نداد از آن ترمید
که سوز آتش آهم بسوزد انجمنش
ز رشک خاتم لعل لبش دلم خون شد
ز بیم آن که نگردد رقیب اهرمنش
کسی که آب منی شد حیات جان و تنش
گمان میر که رگ غیرت است در بدنش!
بدار دست ز دامان آن پری رویی
که چاک خورده چو گل آستین پیرهنش
به خار بخش گلی را که می نماید باز
چو غنچه در بر اغیار پسته دهنش
به من اگر ندهی گوش بشنو از حافظ
که به هر قافیہ تحریف می شود سخنش
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بینی به دست اهرمنش
تو این نگار زیر دست را که می بینی

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

هزار مرتبه دیدند خفته زیر منش
لبی که بوسه بر آن زد لب رقیب بسی
اگر عقیق بود می فرست دریمش

«غ»

ساقی بریز باده گلرنگ در اباغ
تا من به یاد دوست دمی تر کم دماغ
مطرب تو ترک ترک مکن زان که ترک من
از رشک روی خود به دل لاله هشته داغ
تا قد همچو سرو و رخ همچو لاله اش
در خاطر من است چه حاجت مرا به باغ؟
هر عاشقی که راهسپر شد به کوی عشق
دیگر به عمر خویش نبود ره فراغ
هر نیم شب به بزم «مظفر» در آید او
حاجت به شمع نیست بمیرد اگر چراغ

«ف»

کسی که روی تو را دیده می دهد انصاف
که کرده حسن تو در کار دلبری اسراف
گرفت از تو می ناب و بی تکلف خورد
فقیه شهر که می زد به زهد و تقوی لاف
نماز را که به قصد ریا کنی ای شیخ
برو به فتوی پیر مغان کن استیناف
وقای یار جفاجو نگر که در همه عمر
هزار بار مرا وعده داد و کرد خلاف
مرا ز باده غرض مستی است ای ساقی
بریز دُرُ به ساعر اگر نداری صاف
برای کشتن ما نیست حاجت شمشیر
تو خود به ابروی خون ریز اندر آ به مصاف
اگر تو طرف عذار از نقاب بنمایی
شوند شیفته ات خلق عالم از اطراف
مکن ملامت رند شرابخوار ای شیخ
که مست بود و نخورد از مداخل اوقاف
بتا «مظفر» و اوصاف حسن تو، هیئات!
که عاجزند ز یک وصف تو دو صد و صاف

می یک طرف دو نرگس مستانه یک طرف
من مست یک طرف شده جانانه یک طرف
حق جوار هر دو ادا کرده ایم و هست

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

سجاده یک طرف می و پیمانه یک طرف
ای شیخ ما میان دو همسایه برزخیم
مسجد ز یک طرف در میخانه یک طرف
خوف و رجای مرغ دل از زلف و خال اوست
چون یافت دام یک طرف و دانه یک طرف
از عشق روی و موی خود آن مه نهاده است
آئینه را به یک طرف و شانه یک طرف
شمع است روی خوب تو یا گل که سوی آن
بلبل ز یک طرف شده پروانه یک طرف
بر حال من ز عشق رخ یار در شگفت
عاقل ز یک طرف شد و دیوانه یک طرف
گر می نهی قدم «مظفر» به راه عشق
رو خویش یک طرف نه و بیگانه یک طرف

«ق»

همر هس تا کوی او بالاتفاق رفتم
و گفتم آن خضر: هذا فراق
دمت در گردن حمایل کردمش
الوداع گویان به وقت اعتناق؟
شب نخفتم از فراقش تا سحر
طاقتم آمد ز هجرانش به طاق
بی رخس عالم به چشمم شد سیاه
ماه من گفتی قتاد اندر محاق
آن که جفتم با غمش صبح و مسا
در میان خوبرویان است طاق
ای خوش آن زرگر که هرچش زر بود
ریزد اندر پای، یار سیم ساق
من ندارم زر ولیکن می کنم
جان نثارش گر درآید در وثاق
عاشق زاهد نگار باده نوش
اندر این مورد شود تکلیف شاق
از منافق راز خود پنهان کنید
ای حریفان الحذر ز اهل نفاق!
خوش سراید مولوی در مثنوی:
«تا توانی پا منه اندر فراق»
ای «مظفر» لب ببند و دم مزین
بیش از این از شرح درد اشتیاق

«ل»

تا هر طرف مرا نگشاند هوای دل
بستم به رشته سر زلف تو یای دل
از تیر غمزه چشم تو خون دلم بریخت
یک بوسه گیرم از دولت خونهای دل
باشد صفای هر چمن از روی باغبان
ما را عیان ز روی تو باشد صفای دل
دل شاهباز سدره عرش است و جغدوار
هان گوشه خرابه تن گشته جای دل
دل گشتی است بر سر بحر محیط عشق
غیر از خدا کسی نبود ناخدای دل
رقم فضای خانه دل بارها ز مهر
جز خاک غم نیافتم اندر فضای دل
خواهی اگر رضای خدا آوری به دست
از جان بکوش در پی ترک رضای دل
تعمیر قصر تن چه کنی، جان من بکن
تخریب تن، عمارت دولتسرای دل
ننگ آیدش ز شاهی عالم به روزگار
هر کس که شد بسان «مظفر» گدای دل

تا سر کوی تو افتاد گذار من و دل
شد ز دست از اثر حسن تو کار من و دل
بیش از این در من و دل صبر و قراری می بود

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

اینک از عشق تو شد صبر و قرار من و دل
من و دل مست چنانیم از آن گردش چشم
که به عمری نشود دفع خمار من و دل
نیست ضحاک ولی ساخته از زلف دو مار
تا دو مار تو بر آرند دمار من و دل
غم عشق تو که خود گوه تحمل نکند
با چنین ضعف و نقاهت شده بار من و دل
با وجودی که اثر می کند اندر دل سنگ
نکند در تو اثر ناله زار من و دل

دیدمش باز وای بر من و دل!
گر کند ناز وای بر من و دل
دیده از غیر بسته بودم و شد
به رخس باز وای بر من و دل!
گره از طره سمن سایش
گر شود باز وای بر من و دل!
اگر آن ترک مست چنگ به چنگ
کشد آواز وای بر من و دل!
زیر چشم از نظر کند سوی غیر
ترک طناز وای بر من و دل!
دیدم اغیار را به خلوت یار
گر کند راز وای بر من و دل!
ای «مظفر» اگر کند آن ترک
ترک شیراز وای بر من و دل!

«م»

از عشق تو زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم
هرگه که کنم خیال زلفت
چون طفل گزیده مار گریم
باران به شب فراق نالند
من روز وصال یار گریم
چندی ز غمت نهان گرمستم
چندی دگر آشکار گریم
زاری کسان ز جبر باشد
من از سر اختیار گریم
هر روزه به وعده دروغت
در کوچه انتظار گریم
بردی تو قرار از «مظفر»
وقت است که بی قرار گریم

اگر که سایه لطف تو اوفتد به سرم
شوند جمله شاهان ز جان گدای درم
تو بی نظیر به عمر عزیز می مانی
که زود رفتی و دیگر نیامدی به برم
نظر ز غیر جمال تو در جهان بستم
از آن زمان که رُخت جلوه کرد در نظرم
چه آتشی است که عشق تو در دلم افروخت

که می رسد به فلک ز آه آتشین شررم
اگر به شست تو تیر بلاست، من هدم
وگر به دست تو تیغ جفاست، من سپرم
بکش به خنجر و اندیشه از قصاص مکن
که قابل دیتی نیست خون مختصرم
به زهد خشکم اگر اعتماد نیست تو را
خدای را به ترحم نگر به چشم ترم
جفای یار ستمگار و طعنه اغیار
ز نونهای محبت همی بود ترم
شب فراق به امید بامداد وصال
گذار خواب بیفتد به دیده تا سحرم

اگرم دست دهد، دامن دلبر گیرم
دیگر از هر دو جهان دامن دل، برگیرم
منم آن طایر خوش زمزمه گلشن قدس
ای خوش آن روز کزین تنگ قفس برگیرم
بال بکشایم اگر جانب کاشانه خویش
مسکن از عالم اجسام فراتر گیرم
عشقم افکند در آب بصر و آتش دل
خواست تا پیشه ماهی و سمندر گیرم
رو به میخانه نهادم به دو صد عجز و نیاز
تا به یک جرعه می زندگی از سر گیرم
ساقیا گردش مستانه چشم سپهت

نگذارد که من از دست تو ساغر گیرم
گر به جز عشق طریقی بود ای شیخ بگو
تا به فتوای تو من آن ره دیگر گیرم

افسون گری ام پیشه و گیسوی تو مارم
غم نیست برآرد اثر این مار دمارم
تا زلف تو از شانه پریشان شد و درهم
از دست برون رفت سر رشته کارم
از اشک بصر دامن من گشته چو جویی
تا بگذرد آن سرو خرامان به کنارم
از خانقه و مدرسه دیگر نیرم نام
افتاده چو در کوی خرابیات گذارم
زان شعله که آتشکده عشق به من زد
عمری است که می سوزم و خلقی ز شرارم
ای شیخ به میخانه بیا عزت من بین
هر چند که در مدرسه بر چشم تو خارم
با آن که اثر می کند اندر دل خارا
شد بی اثر اندر دل تو ناله زارم
خاک قدمت گشتم و سرمنده از آنم
کالوده شود دامن پاکت ز غبارم
ساقی به «مظفر» بده یک جام لبالب
تا بیش دو چشم تو نکوید که خمارم

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

با تو خوشوقتم اگر جای به سجن دارم
بی تو در روضه رضوان دل غمگین دارم
هر شب از دوری رخسار تو ای ماه تمام
چار از دیده تر اشک چو پروین دارم
دارم امید که دردم نپذیرد درمان
تا طیبی چو تو هر روزه به بالین دارم
تلخکامی کشم از هجر تو فرهادصفت
تا به دل آرزوی آن لب شیرین دارم
این که در دامنم آلوده بود خون دلت
تو میندار که من جامه رنگین دارم
تاری از زلف تو در دست من افتاده و حلق
بر گمانند که من نافه مشکین دارم
کرده از خون «مظفر» سرانگشت خضاب
می نماید که من انگشت نگارین دارم

با آنکه ز گریه غرق آیم
از آتش آه دل کبابیم
بیدار شیان هجر و نالان
گویی که به روز وصل خوابیم
رقصان به هوای مهر رویت
چون ذره به بیش آفتابیم
از عشق مهی هلال ابرو
انگشت نمای شیخ و شایم

در دور تو ما و شیخ و زاهد
لب تشنه ساغر شرابیم
از گردش چشم مست ساقی
سر مست فتاده و خرابیم
ای آب حیات دست ما گیر
کافتاده به وادی سرابیم
گر خلق به ما شوند دشمن
روی از در دوست برتابیم
پروانه صفت به گرد آن شمع
در سوز و گداز و التهایم
ما بنده پیر می فروشیم
پیوسته مقیم آن جتابیم
ای آیت رحمت الهی
دریاب که بی تو در عذابیم
پیچیده تو روی از «مظفر»
چون موی تو ما به بیج و تابیم

به زیر زلف تو تا دیده گوشواره دلم
بداد دین و دل از کف به یک نظاره دلم
چنان به دام تو شد میتلا که نتوان کرد
پی رهایی خود هیچ گونه چاره دلم
به بیش آتش روی تو نرم شد چون موم
اگرچه سخت تر آمد ز سنگ خاره دلم

سگان کوی تو سالم تر از رقیبانند
اگر کنند به یک حمله پاره پاره دلم
نزد اهل دلی در میان خلق جهان
گرفت از همه مردمان کناره دلم
پیدادگان ره عشق را نهاد و گذشت
چو تاخت بر سر گوی غمت سواره دلم
مگر که کوکب بخت من است خال رخت
که سوخت ز آتش این سوخته ستاره دلم
به روزگار تو خون خوردن است قسمت من
که از فراق تو خون می خورد همواره دلم
«مظفر» آتش عشقت نهفت در دل و گفت
نعوذ بالله اگر برزند شراره دلم

بسی گذشت که دل را ز غم برآکندم
که تا گمان نکنی دل ز غم برآکندم
نه بی غم که سبک وزن بینیم چون گاه
که زیر بار غمت همچو کوه الوندم
هر آن که شربت غم را چشید غمگین شد
خلاف من که ز درد و غم تو خرسندم
نمی برم ز تو بیوند اگر ز خنجر تیز
بُرد حسود بدانندیش بند از بندم
ز جان غلام بزرگان پادشاه خدعم
ز لطف عام گر از بندگان شمارندم

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

نمی‌کنم من ازین بعد ترک صحبت عشق
اگر به صبح و مسا مدعی دهد پندم
برو «مظفر» کم کن مرا نصیحت عشق
به جان دوست که من هیچ منع نیسندم

به غمزه برده ز دل صبر و اختیار و قرارم
ز خون دیده به کف بسته آن نگار، نگارم
اگر بدار زندهم که پاکش از سر کویش
چگونه دست من از دامن بدار، بدارم
دهی به نرگس جادوی دلفریب، فریم
کنی به ناوک مرگان جان شکار، شکارم
ز بس که درد جدایی کشیدم از غم رویت
چو کهرباست ز عشق تو گلغذار، عذارم
تب و الم، غم و هم، سوز و ساز و گریه و ناله
به عشق روی تو جانا بدین دوچار، دچارم
به یاد گلشن رویت ز بس خروشم و نالم
گمان برند در این بوستان هزار، هزارم
دو مار زلف چو ضحاک برفکنده به دوشش
به روزگار برآورده زان دو مار، دمارم
متاب رخ ز «مظفر» به هیچ مرحله زیرا
که بی تو نگردد از جرخ کجمدار، مدارم

بی تو ای سرو روان روی به بستان نکنیم

بارخ و زلف تو یاد از گل و ریحان نکنیم
نرنی شانه اگر بر شکن طره خویش
ما ز غم خاطر مجموع پریشان نکنیم
عاشقان را چه نصیحت کنی از واعظ شهر
بس کن این قصه که ما گوش به نادان نکنیم
دل به جان زنده و جان زنده به عشق است ای شیخ
از دم سرد تو ما ترک دل و جان نکنیم
آخر ای کعبه مقصود یکی جلوه نما
که از این بیش دگر قطع بیابان نکنیم
تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم
هیچ در دل طمع روضه رضوان نکنیم
ای «مظفر» به جهان خاتم لعل لب یار
ما برابر به دو صد ملک سلیمان نکنیم

تا رخت ز مسجد سوی میخانه کشیدیم
بر یاد لب لعل تو بیمانه کشیدیم
بردیم چو از زهد و ریا جان به سلامت
با مغیبه ای ساعر شکرانه کشیدیم
یک دانه خال لب معشوق سبب شد
تا دست از این سیحه صد دانه کشیدیم
تا شمع جمال تو در این انجمن افروخت
ما گرد رخت محنت پروانه کشیدیم
دیشب سخن از زلف تو در محفل ما بود

تا صبح در این سلسله افسانه کشیدیم
دل های گرفتار سر زلف تو گویند
بس جور که در زلف تو از شانه کشیدیم
گشتیم توانگر ز زر و سیم رخ و اشک
تا گنج غمت در دل ویرانه کشیدیم
در عشق تو بس بار ملالت که در این شهر
پیوسته زهر عاقل و فرزانه کشیدیم
زنجیر سر زلف تو دیدیم که خود را
در سلسله مردم دیوانه کشیدیم
بی وصل تو ای دوست مداوا نتوان کرد
دردی که از آن غمزه مستانه کشیدیم
عمری جو «مظفر» به سر گنج قناعت
منت نه ز خویش و نه ز بیگانه کشیدیم

تا نکته ای از پیر خرابات شنفتم
در سینه دو صد راز از آن نکته نهفتم
بس طعنه ز اغیار در این شهر شنیدم
آخر به کسی سر غم یار نگفتم
تا از کفم آن گوهر یکدانه رها شد
بس در گرانمایه به نوک مره سفتم
من غنچه نورسته از گلبن عشقم
کز فیض نسیم سحر حسن شکفتم
از بس که گرانمایه بود شعر «مظفر»

کس می‌نخرد در همه آفاق به مفتد

ترنج غیغب آن یوسف عزیز جو دیدم
چنان شدم که به جای ترنج دست بریدم
میرس حالت مجنون ز سایه پرور شهری
ز من بیرس که با سر به کوه و دشت دویدم
تویی که سوختم از فراق و رحم نکردی
منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم
نشست بار به محل، گذشت قافله غافل
هر آن قدر که دویدم به گردشان نرسیدم
من آن گیاه ضعیفم که برق سوخته برگم
گریست ابر به حالم از آن زمان که دیدم
مرا هوای پریدن نبود از سر طوبی
بهشت روی تو دیدم ز آشیانه پریدم
غبار رهگذر پای می‌کشان شدم آخر
بیافتم ز خداوند آنچه می‌طلبیدم
ز قهر تیغ کشیدی به سوی من بدویدی
ز من تو سر بریدی من از تو دل نبریدم

چنان گرمم، چنان گرمم، چنان گرم
که آتش دارد از گرمیم آزر
گر از دل برکشم آه جهانسوز
کنم چون موم سنگ خاره را نرم

ز هجر یار دارم بی قراری
به وصلش بر نمی آرم سر از شرم
ازین مستی که اندر چشم ساقی است
حریفان فارغند از باده گرم
«مظفر» لب ببند از نکته عشق
که افتد زین سخن در گوش ها خرم (۲۸)

چو رفتار تو رفتاری ندیدم
چو رخسار تو رخساری ندیدم
چو بالای تو سرو بوستانی
چو سیمای تو گلزاری ندیدم
چو رویت نیست مهر عالم افروز
چو مویت من شب تازی ندیدم
چو چشمت در کمین جان عشاق
به خون ریزی کمانداری ندیدم
بر شیرین لبت ای خسرو جان
شکر را هیچ مقداری ندیدم
همه دیر مغان را سیر کردم
چو گیسوی تو ز تازی ندیدم
هنر نیکو متاعی باشد و من
در این شهرش خریداری ندیدم
متاع لهور بازار گرم است
ادب را هیچ بازاری ندیدم

«مظفر» هر کسی مشغول کاریست
تو را جز عاشقی کاری ندیدم

خواهی اگر افشا شود از دست تو رازم
چون جنگ به مضراب جفایت بنوازم
از شعله رخسار تو ای شمع دل افروز (۲۹)
پروانه صفت شب همه در سوز و گذارم
بر طلعت زیبای تو گشتم چو نظر باز
تیر نگهت دیده به هم دوخت چو بازم
از هر چه تو انم که قناعت کنم ای دوست
جز این که فرونست به دیدار تو آرام
از جوشن جان می گذرد تیر خدنگت
ای سخت کمان قوه بازوی تو نازم
روزی اگر دست رسد بر سر زلفت
بس قصه کنم غصه شب های درازم
در مسأله قبله مرا هیچ شکی نیست
تا شد خم ابروی تو محراب نمازم
رو سلطنت عشق به دست آر که محمود
می گفت ز جان خاک کف پای ایازم
می رفت «مظفر» به خرابات ز مسجد
می گفت عیان گشت حقیقت ز مجازم

در سر زلف تو سودای دگر می بینم

واندرین سلسله صد فتنه و شر می بینم
خوی رخسار تو یا زاله به گلبرگ تر است
یا به روی ورق لاله مطر می بینم
گر خود اندر نظر اهل نظر پنهانی
لیک بیومسته عیانت به نظر می بینم
بی تو ار بگذرم از کوچه و بازار دمی
نقش روی تو به هر رهگذری می بینم
از فراق مه رویت همه شب تا به سحر
جاری از دیده خود خون جگر می بینم
در ره وصل تو ای یادشده عرضه حسن
عاشقانت همه را راهسپر می بینم
ای «مظفر» مکن از کار قضا شکوه که من
هرچه بر من رسد از دست قدر می بینم

درد هزاران و یک طیب نداریم
ما مگر از زندگی نصیب نداریم؟
علم و ادب رهنمای راه نجاتند
حیف که دانشور و ادیب نداریم
سعی و عمل راهدار صبر و ثبات است
همره سعی و عمل شکیب نداریم
خانه عمارت شود به شرط زر و سیم
سیم به گف نی و زر به جیب نداریم
در دل ما هیچ حب دین و وطن نیست

غیر هوی و هوس حبیب نداریم
تا شکفت نوگلی ز باغ معارف
نالہ و افغان چون عندلیب نداریم
زینت هر قوم علم و صنعت او شد
ما همه جهل آمدم و زیب نداریم
حکمت ما بین که بهر دفع مجادل
در ره حق واعظ و خطیب نداریم
هستی ما را رقیب برد ز هر سو
ما به گمانی که خود رقیب نداریم
هر که به نوعی فریمان دهد و ما
کار به جز خوردن فریب نداریم
گر به فرینده یک سؤال نمایم
هیچ جوانی به جز نهب نداریم
نکته همان بیت اول است «مظفر»
درد هزاران و یک طیب نداریم!

دگر از گردش گردون گله تا چند کنم
از نم عشق بنان حوصله تا چند کنم؟
آخر ای لطف خدا دست من خسته بگیر
لوح دل پر ز خط باطله تا چند کنم؟
بعد از این محرم ویرانه دل خواهم شد
گرد این کعبه گل هروله تا چند کنم؟
یک دم ای خضر مرا هادی ره شو بر دوست

قطع این مرحله بی راحله تا چند کنم؟
به رضایت قدمی گر بنهم خوش باشد
بی رضایت همه شب نافله تا چند کنم؟
ای «مظفر» بر دونان بی تحصیل دو نان
گردن خویش چو گردون یله تا چند کنم؟

دلی که بود به هرحال روز و شب یارم
مرا نهاد و شد اندر هوای دلدارم
کنون دمی غم دل می خورم دمی غم دوست
به غیر خوردن غم نیست در جهان کارم
به یاد آن رخ زیبا و قامت رعنا
به سر بود هوس بوستان و گلزارم
نه صادقم اگر از دامنش بدارم دست
اگر معاینه بینم زتنند بر دارم
بر آن سرم که نهم سر به خاک رهگذرش
نمی دهند چو بر آستان او بارم
از آن زمان که نهادم قدم به مرکز عشق
به گرد دایره عشق همچو پرگارم
سحر وصال تو در خواب شد میسر من
فغان که بانگ مؤذن نمود بیدارم
چو غنچه آن که برآورد سر ز گلین حسن
به چشم مردم گلچین نمود چون خارم
ز هر که جست «مظفر» طریق آزادی

جواب داد که من نیز خود گرفتارم

دو چشمانت به قصد عقل و دینم

کمان بگرفته هریک در کمینم

منش هر چند افزون مهر و رزم

کمر دشوارتر بند به کینم

ز عشقش آتش اندر جانم افروخت

نیندیشد ز آه آتشینم

از آن روزی که دل برد از کف من

غمش بی‌وسته باشد همنشینم

به جای گریه دریا ریزم از چشم

که در دست آید آن در نیمینم

کنم از دیده جاری جویباری

به یاد سرو قد مه جبینم

دوش خلوت با بت رشک بهاری داشتم

عیش خوش با سرو قد گل‌گذاری داشتم

سنبل‌ی او با گل سوری مقارن کرده بود

من چو بلبل ناله و افغان و زاری داشتم

تا که در خاطر مصور بود قد سرو او

من به دامان ز اشک خونین جویباری داشتم

چشم او بدمست و من از مستی چشمان او

از سر شب تا سحر در سر خماری داشتم

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

من «مظفر» با سر و زلف گره گیر نگار
همجو افسون گر همی بازی به ماری داشتم

دیرگاهی است که از عشق تو من زار دلم
دگر ای شوخ مکن این همه آزار دلم
در دلم گر نبود مهر تو ای ماه تمام
به سر زلف تو سوگند که بیزار دلم
تا ز دیدار تو کار دلم از دست برقت
پا ز هر کار کشیدم به سر کار دلم
تا دل زار من خسته گرفتار تو شد
زار می گیرم و بیوسته گرفتار دلم
به زمین تا کمر البته فرو خواهد رفت
بر سر کوه نهند ار به مثل بار دلم
تا دل از ذکر تو غافل نشود اندر خواب
همه شب تا سحر از فکر تو بیدار دلم
یک سر جو نکند در دل سخت تو اثر
گرچه ز آهن گذرد آه شرربار دلم
دل من حاصل من بود که دلدار ببرد
روز و شب بر در دلدار طلبکار دلم
بده ای ساقی مستان به «مظفر» جامی
تا ز لطفت بزداید همه زنگار دلم

دیرگاهی است که من مایل دیدار توام

هر طرف می‌دوم از شوق طلبکار توام
عشقت از هر دو جهان فارغ و آزادم کرد
چون که دانست من خسته گرفتار توام
ترک آزار من زار مکن زان که بود
راحت جان و دل ای دوست ز آزار توام
روی و موی تو اگر مصحف و زنار بود
مؤمن و کافر از این مصحف و زنار توام
دین و دل را که ز هر فتنه نگه داشتمی
عاقبت برد ز کف طره طرار توام
تا نهادی به گلستان قدم از غایت ناز
گل به پای تو در افتاد که من خار توام
ماه در گوی تو ای یوسف مصر دل و جان
دارد از هاله کلامی که خریدار توام
بگشا لب به سخن تا که «مظفر» گوید
نیست در دل به جهان حسرت گفتار توام

زان بیشتر که از سر گویت سفر کنیم
بگذار تا که بر مه رویت نظر کنیم
ما را یک آرزو بود اندر تمام عمر
تا بی رقیب با تو شی را سحر کنیم
ای شمع جمع شرح فراقت مطول است
پروانه سان به وصل تو اش مختصر کنیم
ما را بر آستانه تو گر دهند راه

بس خاک ها به کام دل آن جا به سر کنیم
آهی کشیم از دل ناشاد دردمند
تا کائنات را همه زیر و زبر کنیم
غیر از به سر زدن به چه کار آید ای عزیز
دستی که با تواش نتوان در کمر کنیم
مطرب خدای را به فغان آر جنگ و نی
باشد که گوش چرخ از آن ناله کر کنیم
ما جام می ز خم فلاطون کشیده ایم
کی مشی از این طریق به راه دگر کنیم
طفلی به کوی میکده در گوش پیر گفت
ما آمذیم تا که شما را بدر کنیم
خوش گفت آنکه گفت ز ابنای روزگار
باید در این میان ز «مظفر» حذر کنیم

شرح رخت آینه نور ای صنم
وصف قدت نخله طور ای صنم
پرده برافکن که شود چون سها
در بر رخسار تو هور ای صنم
خاصیت خاک کف پای توست
روشنی دیده حور ای صنم
با سر گویت نکنند شیخ شهر
آرزوی حور و قصور ای صنم
بر درت از کثرت عشاق نیست

هیچ طرف راه عبور ای صنم
تلخ زید هر که ندارد به سر
از لب شیرین تو شور ای صنم
این همه نزدیکی و ما را رقیب
کرده ز تو این همه دور ای صنم
بی تو ز ما تازه شد از اشک و آه
قصه طوفان و تنور ای صنم
در دل من جز غم عشق تو نیست
مایه شادی و سرور ای صنم
بر سر خاکم چو مسیحا گذر
تا که شوم زنده به گور ای صنم
حسن تو و عشق من اندر جهان
کرده به پا شور و نشور ای صنم

صید توام قید آب و دانه ندارم
جز خم دام تو آشیانه ندارم
وصل تو هر کس به یک بهانه طلب کرد
من که امیر توام بهانه ندارم
سینه شد آماجگاه ناوک نازت
تیر تو را جز به دل نشانه ندارم
خانه من را ز هر که پرستی و دانی
جز سر کویت مکان و خانه ندارم
شادیم این بس بود که در همه عالم

با غم عشقت غم زمانه ندارم
قصه آن زلف تابدار مگویید
شب شد و من تاب این فسانه ندارم
غیرت از آنم کشد که سر چو سگانت
بر سر آن خاک آستانه ندارم
بحر غمت را دلم کناره طلب کرد
گفت من از هیچ سو کرانه ندارم
باد خزانوی وزید و مرغ سحر گفت
بی رخ گل قدرت ترانه ندارم
هر که در این دوره انقلاب قرین شد
گفت سر عمر جاودانه ندارم
می به «مظفر» نداد ساقی و دانست
طاقت هشتاد تازیانه ندارم!

طاير قدسم و مرغی نبود همنفسم
عالم جسم به جان تنگ تر است از قسم
بلبل گلشن توحیدم و بر گلبن فضل
نیست اندیشه ای از سرزنش خار و خم
بنده پیر خراباتم و درد درد کشی
ایمن از محتسب و شحنه و شیخ و عسسم
من که با قافله در محفل انسم یا دوست
کی پریشان کند از دور صدای جرسم
یایم آزرده شد از یرتو انوار رخ

مهر گردون ز سر شوق شود مقبسم (۳۰)
آستین وار ز تم بوسه به دستت شب و روز
خاک پای تو چو دامن شود از دسترس
هوسم وصل بتان بود و نمی دانستم
که هوای تو بیرون می برد از سر هوسم
من که در قاف سخن لاف به سیمرخ ز تم
پیش ارباب هنر بال شکسته مگسم
به «مظفر» اگر ای دوست نمایی نظری
چشم امید در آفاق نباشد به کسم
گدای در گه پیر مغانم
بدین مستغنی از هر دو جهانم
چو سر سوادم به خاک آستانش
از آن مایه به یا سر، فرقدانم
حدیث این و آن پیشم مگویند
که من با او بری از این و آنم
به چرخ عشق چو پر برگشایم
نباشد حاجتی بر نردبانم
چو اندر خوان استغنا نشینم
فلک خوان و مه و مهر است نامم
چه به زین شاهد اندر عشق ورزی
که بوی عشق آید از بیانم
عدو را بود باز از چشم معنی
نمی دیدی به صورت ناتوانم

من آن مرغم که از آغاز بوده است

به صدر سدره عشق آشیانم

«مظفر» باش ساکن زان که جاری است

به هر سو شعر چون آب روانم

گر شبی در بزم آید آن نگار دلپذیرم

باز آید در سرم عشق جوانی، گرچه بیرم

ترک دیدارش نخواهم کرد از طعن رقیبان

دیده از رویش نمی دوزم، بدوزد ار به تیرم

گر ز چین زلف مشکینت صبا آرد نسیمی

بی نیاز از عنبر آیم، منکر مشک و عبیرم

گر سواد دیده ام را اشک از هجرت بشوید

خال رخسار تو باشد مردم چشم بصیرم

کیمیای گر نیستم من طالب گوگرد عشقم

کیمیای عشق خواهم ورنه از اکسیر سیرم

گر حدیثی ز رخ و لعل تو تقریر کنم

آیه جنت و کوثر همه تفسیر کنم

گر بدانم تو کمان ابرو داری سر صید

بیش مزگان تو دل را هدف تیر کنم

دل دیوانه من را نبود هیچ علاج

مگرش در شکن زلف تو زنجیر کنم

اول افسونگری از چشم تو آموزم و بس

دست در حلقه آن زلف گره گیر کنم
ناله گوید که مشو مانعم اندر ره عشق
شاید اندر دل آن معبجه تأثیر کنم
شب هجران مرا صبح نباشد جز آنک
به نظر روی چو خورشید تو تصویر کنم
به «مظفر» غم هجران تو تقدیر شده است
به نظر روی چو خورشید تو تصویر کنم

گر ز عشقت نکم صبر به حرمان چه کنم
ور به حرمان نکم ناله و افغان چه کنم؟
خود گرفتم که مرا دست دهد روز وصال
از فراق تو کنون با شب هجران چه کنم؟
با رخ خوب تو در روضه رضوان نروم
با لب لعل تو با چشمه حیوان چه کنم؟
قیمت بوسه اگر جان بستانی بدهم
گویی ار می نفروشم به تو از آن چه کنم؟
گر بخواهم پس از این عشق تو پنهان سازم
پیش غمازی این دیده گریان چه کنم؟
دوش زلفین پریشان تو دیدم در خواب
گو که تعبیر از آن خواب پریشان چه کنم؟
عاقلان را به جهان میل سر و سامان است
من که مجنون شده ام با سر و سامان چه کنم؟
دست من چون که به دامان وصال نرسد

در فراق ار نکم چاک گریبان چه کنم؟
درد عشق تو «مظفر» نپذیرد درمان
کوشش بیهذه من در ره درمان چه کنم؟

مایل روی تو ای سرو قد سیمینم
گر نوازی ز وفا ور بکشی از کینم
سایه وصلت اگر بر سرم افتد چو همای
پادشاهی به جهان می کنم ار مسکینم
من ندوزم نظر از روی بتان گر دوزند
به دم تیر جفا دیده عالم بینم
از فراق مه رویت همه شب تا به سحر
جاری از دیده بود اشک چنان پروینم
شهبسوارا جو پیری رخ بنما ماتم کن
من که در مرتبه مهر و وفا فرزینم
تا مرا موی تو و روی تو اندر نظر است
چه تمنا بود از سنبل و از نسرینم
چشم مست تو مرا دوش ربود از سر هوش
به طریقی که کنون مست می دوشینم
ای «مظفر» که دم از عشق زدی دیده گشا
بین تو چون صعوه احقر به کف شاهینم

من که جویای وصل جانانم
نبود در جهان غم جانم

یک مصاحب چو نیست در عالم
سر به حیب است و پا به دامانم
کافر عشقم و چه غم که کنند
سرزنش کافر و مسلمانم
تا گدای در مغان گشتم
کمترین بنده ایست سلطانم
بوسه بر زلف همچو چو گانش
می زخم گو بزن به چو گانم
تا طیب دل من است حیب
درد خوش تر بود ز درمانم
تا که اهل جهان نبیندم
چو پیری در زمانه پنهانم
تا شدم طفل مکتب غم عشق
از فنون دگر گریزانم
سخن عشق را چو مقطع نیست
سر به سر مطع است دیوانم
عذر خواه ای «مظفر» از همت
که از این بیش نیست امکانم

منم که بر دم مضراب عشق چون جنگم
رسد به گوش فلک همچو جنگ آهنم
به کوی دوست کنم سر قدم به سان قلم
اگرچه فاصله باشد هزار فرسنگم

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

ز رنگ زردی عارض میانه من و دوست
نشانه ایست که از عاشقانه یگرنگم
چو دیده دیده ماروت همچنان هاروت
نمود عشق تو اندر چه غم، آونگم
ز پیر میکرده جام می ام تمنا هست
که تا کشم بزداید ز لوح دل، زنگم
به عیش باده خورم پیش از آن که شحنه و شیخ
زنند هر دو ز کین تازیانه و سنگم
گدایی در میخانه اختیار کنم
که به ز سلطنت است و سریر و اورنگم
منم که ملهم غیبم «مظفر» اندر شعر
چه حاجت است به قاموس و کنز و فرهنگم

نه خیال بوستان نی سر لاله زار دارم
چو نظر به سرو قد و گل روی یار دارم
ز خریف یک جو اندیشه نمی کنم از آن رو
که خریف این زمان غیرت نوبهار دارم
همه دم بریز ساقی به قدح شراب گلگون
که من از دو چشم مستت همه دم خمار دارم
تو از آن زمان نگارا که ز من کناره جستی
ز غم تو سیل خون از مژه برکنار دارم
چه شود تو سرو بالا سوی من شوی خرامان
که چو لاله از فراقت دل داغدار دارم

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

هله واعظا مترسان تو ز دوزخم که من خود
ز غم بهشت رویی به جگر شرار دارم
دیگر ای نگار شیرین مزمن به ناوک کین
که سرو تن و دل به رهت نثار دارم
به جهان ز بس که وصف خم زلف یار کردم
چو نسیم خطه چین دم مکشبار دارم
چه غم ار غم زمانه به «مظفر» آورد رو
که گهی ز غم نترسم چو تو غمگسار دارم

وقت آن شد که ز مسجد سوی میخانه روم
عهد تقوی شگنم بر سر بیمانه روم
عاقلان منع کندم که ره عشق مپوی
نتوانم که خلاف دل دیوانه روم
به جز از محنت و غم حاصل هشیاری نیست
می بده ساقی کز میکده مستانه روم
هرکجا شمع رخ یار فروزان گردد
از پی سوختن خویش چو پروانه روم
شیخم از راه به صد گونه کرامات برد
وز پی پیر مغان من به یک افسانه روم
اگرم دست قضا باز کند راه قفس
بال بگشایم و یکسر سوی کاشانه روم
ای «مظفر» مگر از همت مردان خدا
از سر جان گذرم، در بر جانانه روم

«ن»

ای رشک پری چشمی بر انجمن ما کن
وز زلف و رخت جمعی دیوانه و شیدا کن
هر فتنه ز تو برخاست بنشین همه را بنشان
برخیز و قیامت را یک مرتبه بریا کن
از خوی تو دلخونم وز روی تو مفتونم
در کوی تو محنونم پس ناز جو لایلا کن
ساقی چو درین عالم یک یار موافق نیست
آن دست بلورین را در گردن مینا کن
ای طایر دل تا چند در این قفس یابند
بشکن قفس و پرواز بر گنبد مینا کن
می نوش که در مستی نفی از تو شود هستی
صد فخر از این پستی بر عالم اعلا کن
ای زاهد فرزانه بخرام به میخانه
زان ساغر جانانه این عقده ز دل واکن
می نوش و مشو غمگین رخ ساز ازو رنگین
در پای خمش بنشین ترک همه دنیا کن
چون مست شوی آن دم بگذر ز همه عالم
هان پشت عبادت خم بر درگه یکتا کن
از شرم گنه کاری خون کن ز بصر جاری
زین گریه و زین زاری در رحمت حق جا کن
برگو که «مظفر» را، آن بی کس مضطر را
زین عالم نادانی برهانش و دانا کن

با دوست شی صبح نمودن به شبستان
خوش تر بود از عشرت یک عمر به بستان
تا نگذری از عاشق مسکین ز سر و جان
حاصل نکنی کار دل خویش ز جانان
ای سرو روان پرده ز رخسار برانداز
تا کس نکند میل تماشای گلستان
از هر طرفی چشم تو افکنده شکاری
تنها نه منم خسته آن ناوک مرگان
بیماری دل را به طبیب عرضه نمودم
گفتا مرضش به شود از سیب زنخدان
خواهی اگر آشفته کنی خاطر جمعی
برخیز و بزن شانه بر آن زلف پریشان

بر آن سرم که نهم سر به خاک پای تو، من
تو شاه مملکت حسنی و گدای تو، من
مرا چه حد که زخم دم ز آشنایی تو
که کمترم ز سگ کوی آشنای تو، من
از آن زمان که مرا جلوه کرد مهر رخت
شدم چو ذره به هر سوی در هوای تو، من
ز شیخ و شاب جمال تو دین و دل بر بود
قدای طلعت زیبای دلربای تو، من
تو ترک زهد و ریا می کنی اگر ای شیخ

شوم به راه خرابیات رهنمای تو، من
شهید ناوک نازت شدم نمی گویی
به روز حشر دهم بوسه خونهای تو، من
ز کنج صومعه زاهد درآی تا که دهم
به صدر مصطبه می فروش جای تو، من
گرفته هر که به جایی پناه در عالم
پناه می برم ای دهر بر خدای تو، من
اگر هلاک «مظفر» رضای حضرت توست
ز شوق جان بدهم در ره رضای تو، من

تا ز دریای دلم عشق سر آورده برون
غمت از دیده هزاران گهر آورده برون
شعله آتش عشق تو به جانم زده است
که ز هر موی تنم صد شرر آورده برون
سرو بالای تو نازم که قمر طلعت اوست
سنبل تازه ز فرق قمر آورده برون
رطب و سیب و گل و نرگس و ریحان ید صنع
در بهار رخت از یک شجر آورده برون
شیخ با این همه اخبار که دید از هر باب
عشقت از مدرسه اش بی خبر آورده برون
چه شود گر به سر کوی تو بگشاید بال
خسته مرغی که به دام تو پیر آورده برون
گل رخسار تو دیده است مگر عاشق زار

که ز دل ناله چو مرغ سحر آورده برون
کاروان بی خبر از شهد لب لعل تو بود
که ز مصر این همه قند و شکر آورده برون
به «مظفر» زده بد موسی عشق تو عصا
کاین همه آب روان از حجر آورده برون

جانا نظری به سوی ما کن
درد دل بی کسان دوا کن
ای پادشه نکوی رویان
یک دم گذری بر این گدا کن
بگذار طریق بی وفا بی
آن عهد که بسته ام وفا کن
زان قامت دلربای چالاک
برخیز و قیامتی به پا کن
از موی نما «مقادر اللیل»
وز روی بیان «والضحی» کن
در شام غم ز هجر رویت
بنما رخ و صبح، شام ما کن
تیره مس قلب قلب من را
از گوشه چشم، کیمیا کن
ما را به تو حاجت است بسیار
آخر ز کرم یکی روا کن
بیگانه ز جان خود «مظفر»

گر دیده، به خویشش آشنا کن

در عشق تو کس نیست گرفتار تر از من
تا چند بیوشی رخ همچون قمر از من
قدم ز فراقت چو کمائی شد و چون تیر
ای ترک خطا پیشه نکردی گذر از من
با آن که دلم نیست دمی بی خبر از تو
سنگین دل تو هیچ ندارد خبر از من
تا در سر زلف تو دلم گشته گرفتار
خوی تو پذیرفته و بیچیده سر از من
عشق تو چنان آتشی اندر دلم افروخت
کاندر عوض دود برآید شرر از من
تا بال چو مرغان به هوایت نگشایم
کندند رقیبان دغا بال و پر از من
جز اشک چو سیم و رخ چون زر به ره عشق
امروز «مظفر» مطلب سیم و زر از من

دلبر! مشروطه خواهی؟ ترک استبداد کن
کشوری کز جور ویران کرده ای آباد کن
یا دم از قانون حریت بزن در انجمن
یا اسیران را ز دست ترکمان آزاد کن
داد و بیداد رعایا روز و شب دانی ز چیست؟
بهر این باشد که ای سلطان خوبان داد کن

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

مصحف روی تو ایمان، ظلمت موی تو کفر
کفر را از روی دین بردار و ما را شاد کن

رخ و زلفت الا ای شوخ ارمن
به شوخی دین و دل بردند از من
به جز آن طره و طلعت که دیده است
شب تاریک را در روز روشن
مسلسل کرده گیسوی پریشان
و یا پوشیده بهر جنگ جوشن
تن است آن یا بود دیبا و قاقم
دل است این یا بود پولاد و آهن
دل من اندر آن چاه زنخدان
اسیر افتاده چون در چاه بیژن
تو ساکن در بر اغیار شادان
غمت در خانه دل کرده مسکن
هر آن کس با تو عهد دوستی بست
به جان خویشتن گردید دشمن
که هر جا آتش عشقت فروزد
بسوزد عاشقان را جمله خرمن
«مظفر» از غم آن سروبالا
روان کرد از صبر جویی به دامن

ساقیا خیز و بده باده مصفا تر از این

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

تا شود نطق من از لطف تو گویاتر از این
می گوارا بود از دست نکویان ای دوست
چون تو ساقی منی هست گواراتر از این
صیت رسوایی من در مه آفاق گرفت
می بده تا شوم از دست تو رسواتر از این
پرتو طلعت تو بی سر و بی پایم کرد
جلوه ای کن که شوم بی سر و بی پاتر از این
گر نه زنجیری زلفت دل شیدایم بود
می شد از عشق رخت واله و شیداتر از این
ماندم از قافله دوست من خسته زار
یک دم ای قافله سالار مداراتر از این
ای «مظفر» ز غمش ناله و افغان کم کن
که بود مرد ره عشق شکباتر از این

شیخنا رو به کف آور بصری بهتر از این
به رخ پیر مغان کن نظری بهتر از این
کمر وصف رخ شاهد ما خوش بستی
دارم امید که بندی کمری بهتر از این
گر از آن لعل لبت هست حدیثی به نظر
کن مکرر که نباشد شکری بهتر از این
صدف دهر نبرورده به دریای وجود
لایق افسر شاهان گهری بهتر از این
دیگران را خبر از عقل کن ای واعظ شهر

که مرا نیست ز عشقش خیری بهتر از این
با من از جان سفری کن سوی جانان ای شیخ
تا بدانی که نکردی سفری بهتر از این
عاشق زارم و بس بی هنرم می خوانند
با وجودی که نباشد هنری بهتر از این
اشک خونین و رخ زرد گواه دل ماست
عشق را نیست به عالم اثری بهتر از این
پاسخ این غزل «خواجه» مظفر گفتی
«گرچه خوب است ولیکن قدری بهتر از این» (۳۱)

غیر از علی و آل علی نیست مرد دین
جز شیعیان نشان نمود رهنورد دین
سرگرم اگر نبود به دنیا فقیه شهر
ما را نمی نمود بدین گونه سرد دین
نازم به زهد شیخ که از غایت تقی
هرگز به دامنش ننشسته است گرد دین
معلوم شد که صدیک دعوی عمل نداشت
با هر که باختیم به هر گوشه نرد دین
با هر که برخلاف هوایش کنی سلوک
گردد چو مرغ بوقلمون سرخ و زرد دین
گر باغبان دولت و ملت کنند سعی
ظاهر شود ز شاخه امید ورد دین
بی دردی از «مظفر» از این بیش تا به چند

کن جهد در طلب اگر ت هست درد دین

هر دم خیال رویت گردد مقابل من
از آتش نهانی من دامن و دل من
بیرون نمی توان کرد مهر تو از دل و جان
کاتدر ازل سرشته این مهر در گل من
در نزم ما خرامان بگذر چو سرو بوستان
کن غیرت گلستان از چهره محفل من
ای پادشاه خوبان مردم ز درد هجران
یک دم نشد به دوران وصل تو واصل من
از عشق آن ببری رو دیوانگی کنم خو
شاید ز تاب گیسو سازد سلاسل من
ساقی هزار مشکل، دارم زیار در دل
رو می بیار عاجل، کن حل مشکل من
شد عقل و دین و ایمان یکسر به یاد نسیان
در گوی می فروشان تا گشته منزل من
من غوطه ور دمامم در قعر قلمم غم
استاده شاد و خرم دشمن به ساحل من
لب خشک و دیده تر رخ زرد و جسم لاغر
در عشقش ای «مظفر» این است حاصل من!

«و»

آن سیمبر که رشک بهشت است روی او
دوزخ نمونه ایست ز تندی خوی او
ننگ آیدت ز شاهی عالم اگر تو را
حاصل شود مقام گدایان کوی او
با آن که عاشقان رخس جمله خامشند
پر گشته شهر هر طرف از گفت و گوی او
خلوت گزیده وصف رخس را ز من شنید
آمد برون ز صومعه در جست وجوی او
آن سرو ناز اگر گذرد از کنار ما
دامان ز آب دیده نمایم جوی او
بسیار گل به هر چمن و باغ دیده ام
یک گل نبود بر صفت و رنگ و بوی او
چشمش مرا به ناوک مزگان هلاک کرد
در ماتم سیاه به بر کرده موی او
زاهد اگر ز باده پیر مغان خوری
بر دوش می کشی به ارادت سبوی او
این خرقة را که کرده ای آلوده از ریا
روزی بیا به میکده کن شستشوی او
هر کس به یک طریق کند سوی او سلوک
بی سو بود ولیکن به هر سو است سوی او
آن را که آرزوی جهانی وصال اوست
باشد وصال شاهد ما آرزوی او

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

پرهیز کرد شیخ و نظر بر رخت نکرد

ترسید حسن روی تو گیرد گلوی او

او نظر بر ماه دارد، من نظر بر روی او

غافل است آن مه که مه را نیست مشکین موی او

بعد از این بازار کار سامری گردد کساد

گر فتد چشمش به سبخر ترگس جادوی او

باغبان بر یاد بالایش بسی پیر است سرو

عاقبت سروی نشد چون قامت دلجوی او

من که در وادی حیرت قبله را گم کرده ام

نیست محراب نمازم جز خم ایرووی او

واعظا از آتش دوزخ چه ترسانی مرا؟

زان که سوزم، بیش از این در دل بود از خوی او

ای که گویی در غمش از صبرکردن چاره نیست

پنجه صبرم شکست از قوت بازوی او

بیش من از باغ خلد و حور و غلمان دم مزن

زان که دارم آشنایی با سگان کوی او

بی جهت منگر جمال یار را از هر جهت

زان که هر سو بنگری نبود به غیر از سوی او

بند خاکی ره باد صبا گشتم به جان

زان که هر دم می رساند بر مشامم بوی او

ای «مظفر» آهن دل را کنی گر آینه

می توانی اندر آن آئینه بینی روی او

ای چین، خراج طره عنبرقشان تو
سلطان کمین گدای در آستان تو
با آنکه صیت حسن تو پر کرده عالمی
نشینده است کسی سخنی از زبان تو
تا سوی ما ز گوی تو بویی نیاورد
شد مانع نسیم سحر پاسبان تو
گلزار روزگار سراسر بود چو خار
بر چشم آن که دیده گل بوستان تو
من دلبران کشور شیراز دیده ام
زیباتر از تو کس نبود در زمان تو
نگذارمت به گوی رقیبان گذر کنی
یک روز اگر به دست من افتد عنان تو
از آن زمان که در دل من جا گرفته ای
پیداست در دلم همه راز نهران تو
آنان که می دهند ز عشق تو پند من
آنی ندیده اند بزمین گونه آن تو
ای مرغ جان که در قفس جسم مانده ای
برتر بود ز عرش برین آشیان تو
بگشای بال و رو سوی گلزار قدس کن
کاین خارزار نیست محل و مکان تو

تا که بریشان شده است زلف گره گیر او

بس دل دیوانه گشت بسته زنجیر او
تیر بلا دم به دم گر رسد از شست دوست
تن چه بود؟ جان کنیم ما هدف تیر او
چون که ز تدبیر ما کار میسر نشد
خیر که تا سر نهیم بر خط تقدیر او
ای شه جان ملک دل رو به خرابی نهاد
دست عنایت برآز پی تعمیر او
آن که چو شهباز کرد صید بسی مرغ دل
صعوه صفت دیدمش تا شده نخجیر او
زاهد اگر می دهد نسبت ما را به کفر
می بده ساقی، مکن گوش به تکفیر او
هیچ به غیر از جفا از تو «مظفر» ندید
نیست به غیر از وفا پیش تو تقصیر او

اگر بیرون خرامد آن پری رخسار از خانه
 بسی عاقل کند در کوجه و بازار دیوانه
 دل من خویش را بیوعت بر بیج و خم زلفش
 از این غافل که هر دم می رسد صد زخم از شانه
 اگر آن شمع شب افروز مجلس را کند روشن
 به گردش عاشقان خود را بسوزند همچو پروانه
 فریب خال مشکینش مخور جاننا که اندازد
 هزاران مرغ دل در دام زلف از بهر یک دانه
 چو زد با چشم و ابرو راه ما و شیخ را با هم
 فتاد او گوشه محراب و ما در کنج میخانه
 میان رند و زاهد نیست چندان فرق در مستی
 جز این کاین مست مغروری بود آن مست پیمانه
 دل مخروبه ما را عمارت کن که در عالم
 هر آن کس طالب گنج است رو آرد به ویرانه
 میان عاشقان باشد «مظفر» بی نوا، آن هم
 رخی دارد چو زر تاب و اشکی همچو دردانه

چشمت ز فتنه درها بر روی من گشاده
 زلفت به گردن دل افکنده صد قلاده
 ای سرو نازیرور بیرون خرام و بنگر
 خلقی به گرد کوبیت از هر طرف ستاده
 در محفلی که چشمت مستانه می گسارد

ساقی بگو که ریزد بر خاک جام باده
در عرصه حریفان هر سو که رخ نمایی
شه مات خویش سازی، فرزین کنی پیاده
گفتی که دسترس نیست کس را به چین زلفم
چون شد که دامن او دست صبا فتاده؟
سر غم ره عشق با هیچ کس نگویم
جز آن که اندرین ره با من قدم نهاده
پاکیزه لوح دل را کردم ز نقش باطل
تا اندر او نویسم مهر بتان ساده
ساقی ترحمی کن، آبی بر آتشم زن
عشقت به هوشیاری خاکم به باد داده
گر در نمازت ای شیخ بوی رضای حق نیست
اکنون که وقت داری باید کنی اعاده
بر دیده سر و سر جز دوست جلوه گر نیست
هر سو نظر نمایم در غیب و در شهاده
روزی تَلطُفی کن بنگر سوی «مظفر»
درویش چشم دارد بر لطف شاهزاده

«ی»

آن را که بود بر سر، سودای دلارامی
هرگز نبود او را، یک دم به دل آرامی
از هر طرفی هرکس، شاد از تو به پیغامی
مسکین دل ما را کن، خرسند به دشنامی
چون روی دلارایت، روشن نبود صبحی
چون زلف سمن سابت، تاری نبود شامی
چون آن قد رعنایی، سروی به لب جویی؟
چون آن رخ زیبایی، ماهی به لب بامی؟
ساقی قدحی در ده، افسانه کی کم گو
کز جم نبود در دور، جز زمزمه جامی
زاهد طلبد جنت، من خاک سر کویت
اندرخور خود دارد، هرکس طمع خامی
تا چند گشی خود را، در برم نکورویان
یک روز غنیمت دان، در صحبت بدنامی
از بهر نثار راه، نقد دل و جان بر کف
شاید که صبا آرد، ما را ز تو پیغامی
یک لحظه «مظفر» را بر خوان کرم بر خوان
بر سفره خاصان، کی نقصان رسد از عامی

از عشق تو ای نگار جانی (۳۲) دارم به دل آتشی نهانی
پیرانه سرم فکنده در سر، سودای تو عشق نوجوانی
دور از تو شدم زناله چون نال، روز و شب و هفته و مه و سال

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

می سوزم و می نیرسیم حال، این است طریق مهربانی؟!
تا شد به رخ تو چشم من باز، بردوختیم دو دیده چون باز
بر خاک چو ماهی ام میانداز، این چشمه آب زندگانی
از من دل و دین و طاقت و هوش، بردی و نمودی ام فراموش
من با غم هجر تو هم آغوش، تو با دگران به شادمانی!
با آن که ز خدمت تو دورم، عشق تو به سر فکنده شورم
زیر قدم غمت چو مورم، مور است مثل به ناتوانی
آیین تو جز جفا نباشد، یک جو به دلت وفا نباشد
با خلق خدا روا نباشد، کردن همه روزه سرگرانی
شب تا به سحر ز دل کشم آه، از حال دلم نه ای تو آگاه
من در الم و غم تو ای شاه، در عشرت و عیش و کامرانی
ای سرو روان و گلشن جان، یک دم به چمن درا خرامان
تا کس نزند به طرف بستان، حرف گل و سرو بوستانی
ای ماه دوهفته روی بنما، برقع تو دمی ز چهره بگشا
تا کس نکند دگر تماشا، بر طلعت ماه آسمانی
ای لاله عذار سروقامت، برخیز و به پا نما قیامت
تا آن که مرا کند ملامت، پیش تو شود ز خویش فانی
گر لطف اله گردد در یار، بندم در دل به روی اختیار
بنشینم و بر مراد دل زار، از دیده کنم گهر فشانی
می رفتی و دوستانت از پی، مست تو و مستی تو در پی
چون زاله به لاله بر رخت خوی، از تاب شراب ارغوانی
تا چند «مظفر» از فراق، نالد همه شب ز اشتیاق
روزی چه شود که در وثاقت، او را ز سر کرم بخوانی!؟

اگر که ماه رخت را عنان بگردانی
 ز مهر پیر غمت را جوان بگردانی
 تو را که گفت که از زلف سنبل آسایت
 بروی روی چو گل، سایبان بگردانی
 چه می شود اگر ای دل ز نار لعل لب
 به یک دو بوسه مرا کامران بگردانی
 بیوش چهره که ترسم ز حسرت رویت
 ز گریه چشم مرا خونقشان بگردانی
 دلا به مقصد اصلی نمی رسی گر سر
 ز آستانه پیر معان بگردانی
 قدم به طارم اعلی گذار ای درویش
 اگر تو چشم از این خاکدان بگردانی
 به راه عشق «مظفر» هزار دام بلاست
 از این طریقہ مبادا عنان بگردانی

امروز گذشت از بر من چشم سیاهی
 بر بود ز دستم دل و دین را به نگاهی
 حقا که بود سلطنت اندر خور آن ترک
 کاراسته از زلف و خط و خال سیاهی
 بینی اگر آن قامت و رخسار بگویی
 سروی به قیایی شده ماهی به کلاهی
 دل در طلب شہد لبش می شد و ناگاه

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

اندر زنجش گشت نگونسار به چاهی
هر کس رخ زیبای تو در خواب ببیند
کی در نظرش جلوه کند مهری و ماهی
بی پرده اگر شیخ ببیند رخ آن شوخ
داند که ندارم من دلخسته گناهی
ترسم که ز سوزم همه آفاق بسوزد
گر برگشم از سینه ز هجران تو آهی
گمراه جهانی بود آن کس که به مستی
هر نیم شبش نیست نهانی به تو راهی
خطست که سر بر زده گرد لب نوشت
یا رسته لب آب بقا مهر گياهی؟
تا چند نهی بار غمت بر دل زارم
بالله نبود کوه گران درخور کاهی
از خاک در خویش مرانم که «مظفر»
در هر دو جهانش نبود جز تو پناهی

ای که هر لحظه درآیی تو به شکل دگری
چند بر دیده عشاق کنی جلوه گری؟
هر کس اندر دل خود عشق تو را می ورزد
عاقل از دانش دیوانه به دیوانه تری
من و میخانه و پیمودن پیمانه ز می
زاهد صومعه و جبهه و ذکر سحری
آدمی نیست بدین حسن و ملاححت که تو راست

چشم جادوی تو دل می برد از حور و بری
برو ای زاهد و منع دلم از عشق مکن
تو که از عالم اسرار نداری خبری
در میان من و جان پرده تن گشته حجاب
بارالها مددی تا که کنم پرده دری
ای «مظفر» اگر ت سلطنت فقر دهند
آیدت زیر نگین اوج ثریا و ثری

ای باد اگر فتدت بر کوی او گذری
از حال عاشق زار آن جا ببر خبری
گو ماه روی تو را از مهر مشتری ام
چون می شود که مها بر مشتری نگری
از سوز ناله من آمد حجر به فغان
واندر دل تو بتا یک جو نکرد اثری؟
چون قامت و رخ تو هرگز ندیده کسی
سرو قبا به بری ماه کله به سری
از هجر شهد لبت تلخی نشد همه شب
شاید که روز وصال یابم ازو شکری
رفتم به درگه او گریان به عجز و نیاز
از کبر و ناز نکرد خندان به من نظری
خاک رهش شدم و بر من گذر نمود
کمتر شمرد مرا از خاک رهگذری
از نخل قامت او خار است قسمت من

دشمن به حيله برد هر دم ازو ثمری
زین هم‌رهان وطن بگرفت سخت دلم
کو هم‌رهی که کنم همراه او سفری
ای مرغ جان که شدی یابست دام بدن
بر اوج عالم قدس بگشای بال و پری
روز «مظفر» زار از هجر شد شب تار
ای پرتورخ یار بنما به او سحری

ای سرو خوشخرام ز بستان کیستی؟
وی نوشگفته گل ز گلستان کیستی؟
جمعی شدند جمله پریشان موی تو
تو در میان جمع، پریشان کیستی؟
درهای فتنه چشم تو بر خلق باز کرد
مفتون تو خود به نرگس مستان کیستی؟
حیران شدند عارف و عامی ز روی تو
من در تحیرم که تو حیران کیستی؟
فرمان برند شاه و گدایت ز جان و دل
ای نازنین تو در خط فرمان کیستی؟
بی روشنی روی تو روزم چو موی نوست
شب های تیره، شمع شبستان کیستی؟
دست کسی به دامن وصلت نمی رسد
بالعجب تو دست به دامان کیستی؟
بیروانه سان ز آتش روی تو سوختم

شب تا سحر چو شمع، تو سوزان کیستی؟
بردی دل از «مظفر» و غیری دل از تو برد
آن تو بیم ما و تو خود آن کیستی؟

ای که یار مرا تو خود یاری
بی وفا بی کن ار وفا داری
ترک آن ترک لالایی گوی
زان که گفته است ترک بسیاری
او دل از خلق عالمی بر بود
تو دل از او ربوده ای باری!
من ندیدم چو مردم چشمت
به جهان ترک مردم آزاری
نبود در حدیقه آفاق
همچو تو سرو ماه رخساری
گل روی تو هر که چون من دید
نکند رو به سوی گززاری
روی تو زیر موی مشکینت
آفتابی است در شب تاری
گر خرابم کنی شوم آباد
زان که در ملک دل تو معماری
من گرفتار روی و موی توام
تو ندانم کجا گرفتاری
ترک چشمت به قصد اهل نظر

دارد از هر طرف کمانداری
ای که از عشق نیستی آگاه
پیش ما کم ز نقش دیواری
ای خوش آن دل که روز و شب دارد
جای در چین زلف دلنداری
بوی گل بر مشام آن نرسد
که ندارد تحمل خاری
ای «مظفر» بکش جفای نگار
که تو در عاشقی گرفتاری

ای آن که به ملک خویش شاهی
می کن به گدای خود نگاهی
مأمور ضعیف پای مالیم
تو صاحب جاه و دستگاهی
خاک ره تو شدیم و بر ما
پایی ننهی تو گاهگاهی؟
جز بار غم تو بر دل ما
کوهی ننهاده کس به گاهی
پر کرده غمت فضای دل را
چندان که نمانده جای آهی
گردید رها چو دل ز زلفت
شد در زخمت نگون به چاهی
گیرم که ثواب محض باشد

در کیش تو قتل بی گناهی
لیکن چه کنی تو آن که نبود
جز خاک در تواس پناهی؟
باشد قد تو به مثل سروی
کس چون رخ تو ندیده ماهی
کی سرو به بر کند قبایی
کی ماه به سر نهد کلاهی
نازم به دلاوری دلبر
کاو یک تنه تاخت بر سپاهی
شاهد دل شیخ برد و بی دل
جز ناله نباشدش گواهی
گمراه بود به کیش عشاق
آن کش نبود به دوست راهی
صد عهد نمودی و شکستی
آخر به غلط کن استباهی
از میگذه رانده شد «مظفر»
رو کرد به سوی خانقاهی
ای که بر کشتن عشاق خیالی داری
فرصت باد که خوش عزم قتالی داری!
خون ما بی گنهان را به لب تشنه مریز
تو که در تنگ شکر آب زلالی داری
بگشال ب به سخن ای بت شیرین حرکات
تا بدانند که چون مقالی داری

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

ای شب هجر مگر روز قیامت ز تو زاد
که به هر لحظه اثر گردن سالی داری
ای تن خسته به سختی شب هجر بساز
گر به دل آرزوی صبح وصالی داری
ای گدای در میخانه، جم وقت خودی
تا پر از درد به کف جام سفالی داری
پیر میخانه مرا گفت که با شیخ بگوی
صرف می ساز اگر وجه حلالی داری
لاف آزادگی و کوس تجرد کم زن
تو که در خانه خود فوج عیالی داری
به جز از عشق و بالست کمالات ای شیخ
پس تفاخر مکن از این که کمالی داری
ای «مظفر» تو مده دامن همت از کف
گر به خاطر هوس جاه و جلالی داری

تغزل در تبریک تأسیس انجمن ادب تهران
با اهل ادب جانا گویا سخنی داری
کز زلف و خط و خالت خوش انجمنی داری
ای صورت رحمانی در کسوت انسانی
در عالم جسمانی هر لحظه فنی داری
یک چند بدی پنهان امروز شدی پیدا
در چشم و دل یاران سرو علنی داری
برخیز به شکرانه می ریز به پیمان
اکنون که ز قد و خد سرو و سمنی داری
زان نقطه موهومت تلخی دو سه با ما گو
تا مدعیان دانند شیرین دهنی داری
ای معنی زیبایی، وی صورت رعنائی
طرز سخن مایی، جانی و تنی داری
با سلسله مویت گفتم ز پریشانی
جمعی دل دیوانه در هر شکنی داری
از نرگس فتانت بس فتنه به پا کردی
در بین ملل هر دم نوع فتنی داری
گر بار سلیمانی در کشور جم از چه
انگشتی زهار از اهرمنی داری
ور قائد اسلامی در شهر مسلمانان
بهر چه نهان راهی با راهزنی داری
جامه ز شرف پوشی در امن و امان کوشی
در حفظ لسان جوشی حب وطنی داری

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

مردانگی ات این بس کز جامه مسکینان
هر روز به فرمی شیک نوپیرهنی داری
روزی ز سر احسان می پرس «مظفر» را
تا هموطنان گویند خُلق حسنی داری

بده ساقی مرا جام شرابی
بزن بر آتش سوزنده آبی
ز وصل خویشتن آباد کن دل
که یابی گنج ها اندر خرابی
چه آتش در دلم هجرانت افروخت؟
که می آید از او بوی کیابی!
برافکن برقع از رخ تا خلائق
میان شب ببینند آفتابی
ز عشق نرگس مستت نیاید
مرا شب تا سحر در دیده خوابی
مگر ای دلبرم عمر عزیزی
که می بینم دمام در شتابی
گلی از گلشن رویت نجیدم
همی می گیری از چشم گلابی

تو اگر نقاب از آن رخ همجو مه گشایی
دل هر که دید رویت به یکی نگه ربایی
دل من نوای من بود و تو بردی اش به شوخی

دبوان مظفر شیرازی - غزلیات

پس از این چه بایدم کرد به درد بی نوایی؟
همه کس تو را ستایند به قدر دانش خود
نرود کسی به عالم صفت تو را کماهی
عجب آن که در وصال تو من از فراق نالم
به حضور تو خروشم ز غمت که در جدایی
تو به جای مردم چشم به دیده کرده مسکن
به تو عالمی بدیدیم و تو در نظر نیایی
برو ای فقیه و منعم منما ز عشق جانان
که اگر رخس بینی گذری ز یار سایی
اگرم گدای کویش نظری کند به رحمت
نخرم به هیچ مقدار اساس پادشاهی
مگر ای صبا به کویش گذرت فناد کاینسان
دم چون مسیح دارد نفست به جان فرایی
ز «مظفر» ارچه یادی تو نمی کنی ولی او
نکند تو را فرامش به دعای صبحگاهی

جانا ز وفا بنگر بر عاشق شیدایی
کز عشق تو اش نبود یک لحظه شکیبایی
شیخی که به شهر ما معروف به تقوی بود
شد در غم عشق تو مشهور به رسوایی
عاشق مشو از خواهی آسایش گیتی را
گر مرد ره عشقی کن ترک تن آسایی
جو قامت موزونت اندر چمن خوبی

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

سروی نبود برپا با این همه رعنایی
بیش گل رخسارت خار است گل و گلشن
در روضه رضوان نیست گل چون تو به زیبایی
بر ساحل چشمانم بنشین و تماشا کن
شاید که دلت سوزد بر مردم دریایی
خاموشی و در عالم بیچیده صدای تو
پنهانی و موصوفی بر شاهد هرجایی
شادم اگرم خوانی یا از در خود رانی
من بنده فرمانم بر هر چه که فرمایی
یا دیده عاشق را بر ناوک مرگان دوز
یا جلوه مکن اینسان بر چشم تماشایی
تا روی تو را باشد این تابش خورشیدی
چشمان «مظفر» راست آن بینش جویایی
سرینجه صبرم را نیروی غمت بشکست
جان را نبود بی تو بازوی توانایی

چه خبر داری از آن رشک پری
که شده است از من دلخسته بری؟
اگر ت هیچ خبر نیست از او
خبری ذکر کن از بی خبری
جنگ ناکرده ندارد سر صلح
ترک مست است و به خلقت جری
گر قمر نیست چرا کرده به یا

به جهان فتنه دور قمری؟
همه خار است از او قسمت من
دگران را شده نخل ثمری
چون فلک در طلبش ره میبرم
نشوم خسته از این ره سپری
خون شد از حسرت و تشنید دلم
تلخی از آن لب لعل شکری
اگرم دست دهد نگذارم
که تو در خاطر غیری گذری
پری از شرم تو در پرده بماند
چون تو بی پرده کنی پرده دری
آخر این جلوه طاووسی تو
برد از سر روش کبک دری
عاقل از عقل کند سوی تو سیر
من دیوانه به دیوانه گری
من و میخانه و بیمودن می
زاهد و مسجد و ورد سحری
عشق آیین «مظفر» شد و نیست
به جز این پیشه مرد هنری

دلی کاو راست وصل گلغذاری
بود خرم تر از فصل بهاری
جنین دل را ز غم اندیشه ای نیست

دیوان مظفر شیرازی - غزلیات

که غم را در چنین دل نیست باری
چه خوش باشد حریفی با حریفی
به صحرا در کنار مرغزاری
کناره جسته هریک از دو عالم
که حاصلشان شود بوس و کناری
حدیث وصل گل بشنو ز بلبل
که هجرانش به دل بشکسته خاری
قرار از من ربود آن ترک طناز
چه می خواهد دگر از بی قراری؟
تورا از شهریاری عار آید
گرت افتد گذر بر شهریاری
مدار کار ما بر خوان عشق است
از این بهتر ندارد کس مداری
بتا چندان که بتوانی جفا کن
که چون من کس نیابی بردباری
مرا چون خاک عشقش داده بر باد
تورا بر دل ز من نبود غباری
بیا بنشین تو بر چشم «مظفر»
چو سروی در کنار جویباری

دل برده از کفم به نگاهی غزالکی
شیرین و شوخ آهوی خوش خط و خالکی
تنها نه من اسیر سر زلف او شدم

یابست او بود دل هر باکمالکی
افتاد تا بر آن خم ابرو دو چشم من
گفتم که بدر را شده حاجب هلالکی
مضرب عشق دل به خروش آردم چو چنگ
تا حسن یار داده مرا گوشمالکی
بسیار سرو ناز بدیدم بهر چمن
چون قامت تو یافت نشد نونهالکی
عمری گذشت روز و شبم در خیال دوست
او را به سر نه اوفتد از من خیالکی
دستی به دل مرا ننهاده است ای عجب
انگشت او چرا بدر آورده سالکی
ای پادشاه حسن به عشاق رحم کن
کاین ملک را یقین بود آخر زوالکی
چندین هزار نکته بود شرط دلبری
معشوقه نیست هر که نماید جمالکی
بی مال وصل روی نکویان بود محال
ای کاش داشت عاشق بیچاره مالکی
غم های عاشقان رخ و زلف خویش را
از لوح دل زدای به غنچ و دلالکی
خواهی نمان شو از نظر و خواه جلوه کن
دل را بود به یاد تو و جدی و خالکی
مشکن دل «مظفر» مسکین به سنگ کین
کاین کوزه را به بحر بود اتصالکی

دل‌م تا پا نهاد اندر خم زلف گره گیری
خلاصی جست، گفتم تا ابد در این گره، گیری
دو ترک مست خونریزش، دو چشم فتنه انگیزش
به قصد قتل ما هریک به کف دارند شمشیری
به عشاق ای نصیحت گو، ملامت روز و شب کم کن
که دل زو می رود از دست و ما را نیست تقصیری
دو زلف پر خم و چینش سحر در خواب من آمد
از او غیر از پریشانی نکردم هیچ تعبیری
خرابی می کند دل آخر از لطف خدا دستی
که این ویرانه دارد روز و شب امید تعمیری
کمال و حسن جانانم به تقریر و بیان ناید
مدد از خامه می خواهم که دارد دست تحریری
«مظفر» سر متاب از عشق اگر پایت به سنگ آید
مرید شیخ و زاهد شو گرت ناید به کف تبری

دیدم امروز عجب دل‌داری
سرو بالای و مه رخساری
ماه را نیست بر گیسویی
سرو را نیست به پا رفتاری
رویش اندر کنف موی سیاه
آفتابی است به شام تاری
جینی از حلقه زلفش جینی

قاری از طره او تاناری
ناوک غمزه او خون ریزی
ترک مستش به نگه خونخواری
نرگس مست سیاهش نگذاشت
در همه روی زمین هشیاری
گر نه ترسا بود آن ترک پسر
دارد از زلف چرا زناری؟
دلَم از دست رقیبش خون شد
صحیت گل نبود بی خاری
چون «مظفر» بودش در عالم
عاشق بی سر و پا بسیاری

رخ نمودی عالمی را محو و حیران ساختی
زلف کردی شانه جمعی را پریشان ساختی
روی و موی خویش را تا جلوه دادی در جهان
صد هزاران رخنه اندر کفر و ایمان ساختی
بی سبب گر گشتن عشاق صعب و مشکل است
کار مشکل را تو با یک غمزه آسان ساختی
وه که از شهد لب لعل روان یخشت ز شرم
خضر را لب تشنه دار آب حیوان ساختی
ز آتش عشق تو روشن گشت شمع کاینات
خود ز نور و نار او فردوس و بران ساختی
عقل را راندی و خواندی، رفت و آمد سوی تو

دیبوان مظفر شیرازی - غزلیات

در خم چوگان امرش گوی فرمان ساختی
در حقیقت طالب و مطلوب کس غیر از تو نیست
عاشق و معشوق را روپوش و عنوان ساختی
ذات و اسماء و صفات مظهری کامل نداشت
لاجرم آئینه ای از عین انسان ساختی
اندر آن آئینه بنمودی جمال خویش را
آشکارا صدهزاران زار حیران ساختی

شود این کوه غم چون پر گاهی
دهندم گر سوی میخانه راهی
در آن درگه نباشد ناامیدی
که می بخشند کوهی را به گاهی
به چشم من (۳۳) گدای پست این کوی (۳۴)
بود بالات از هر یادشاهی
در این میدان فقیر زنده پوشی
به آهی بشکند قلب سپاهی
میاد از تو رسد بر چرخ و افلاک
ز چشمی اشکی و از سینه آهی
حذر کن از دل غمدیده زنهار
که از سوز درون گوید: الهی!
مکن یامال موری را به راهی (۳۵)
که یابی چون سلیمان دستگاهی
به غیر از اشک سرخ و گونه زرد

نخواهد قاضی از عاشق گواهی

«مظفر» را در میخانه عشق

بود خوش تر ز صدر خانقاهی

عاشقان را پیش نازت جز نیاز اینک فی، نی
عشق بازان تو بسیارند لیکن چون منی، نی
عاقبت گم گشته دل را جستم اندر چین زلفت
گفت رو کاندز جهانم زین نکوتر مأمنی، نی
من بسی در گرد هر گلزار کردستم تماشا
چون گل رویت به زیبای گلی در گلشنی، نی
هرکه را خار غم عشقت فرو در پای دل شد
جز به مزگانگت گرش خواهد برآرد سوزنی، نی
روشن است این نکته اندر خاطر روشن ضمیران
گویم از چون ماه رویت آفتاب روشنی، نی
چشم مستت هرکه را ببند زند راه دل و دین
در همه روی زمین این گونه ترک رهزنی، نی
چون بود ابرویت و مزگان کمان و تیر رستم
لابق بیکان خونریزیت به جز روین تنی، نی
گر به گرد خود پریشان سائی آن زلفین پرچین
روز هیجایت نگارا احتیاج جوشنی، نی
عاشقی مخصوص اهل ذوق گردید از نخستین
ای عزیز من محبت در خور هر کودنی، نی
واعظا کم ده به قصر روضه رضوان فریم

در دو عالم خوشترم از کوی جانان مسکنی، نی
نی من تنها کمند عشق را گردن نهادم
ای «مظفر» در جهان زین رشته بیرون گردنی، نی

مرا جز عاشقی نبود گناهی
که هر دم می خورم تیر نگاه
بیا بر ساحل چشمم نظر کن
گرت باشد هوای سیل گاهی
اگر سروی چرا پوشی قبایی؟
و گر ماهی چرا دوزی کلاهی؟
تو ای سنگین دل آنینه رخسار
حذر کن گر کشم از سینه آهی
دلَم تا از خم زلفت رها شد
فتاد اندر زخدا نیت به چاهی
به غیر از خط سبزه کس ندیده
که از رخسار مه روید گیاهی
پی تاراج ملک دل دو چشمت
کشیدند از صف مزگان سپاهی
مده بندم ز عشق ای شیخ کامل
که غیر از راه عشقم نیست راهی
اگر کوهی به راه صرصر عشق
شود مقدار تو کمتر ز گاهی
دلَم را زلف تو دزدید و نبود

مرا جز مصحف رویت گواهی

«مظفر» سر بنه بر خاک پایش

اگر داری امید دستگاهی

مرغ دل تا بر سر کوی تو پیدا کرد راهی

نرگس مست تو اش زد ناوک تیر نگاهی

دل رها ناگشته از زنجیر زلفت ترسد از آن

کز قضا ناگه بیفتد در زخمدانت به چاهی

بار هجران غمت در مسکن دل جای دادم

آنچنان کز سینه نتوان آمد و شد کرد آهی

ای طیب جان در این سودا زیان نبود خدا را

بر سر بیمار عشقت کن عیادت گاهگاهی

یک دم اندر ساحل چشمه بیا بنشین و بنگر

تا به دریا پی بری از اتصال سیل گاهی

تو امین حضرت سلطان و من کمتر گدایت

جز گدایی نبودم دیگر در این دعوی گواهی

چامه ای اندر مذبحت عرضه در مولود کردم

بهر اظهار جوابش زین غزل شد دادخواهی

ای «مظفر» خلق را خوش دیده بر کفش و کلاهست

باید از اول کنی تحصیل کفشی و کلاهی

اگر کوهی به راه صرصر عشق

شود مقدار تو کمتر ز گاهی

دل را زلف تو درزید و نبود

مرا جز مصحف رویت گواهی

«مظفر» سر به بر خاک پایش

اگر داری امید دستگاهی

مرغ دل تا بر سر گوی تو پیدا کرد راهی

نرگس مست تو اش زد ناوک تیر نگاهی

دل رها ناگشته از زنجیر زلفت ترسد از آن

کز قضا ناگه بیفتد در زرخدانت به چاهی

بار هجران غمت در مسکن دل جای دادم

آنچنان کز سینه نتوان آمد و شد کرد آهی

ای طیب جان در این سودا زیان نبود خدا را

بر سر بیمار عشقت کن عیادت گاهگاهی

یک دم اندر ساحل چشم بیا بنشین و بنگر

تا به دریا پی بری از اتصال سیل گاهی

تو امین حضرت سلطان و من کمتر گدایت

جز گدایی نبودم دیگر در این دعوی گواهی

جامه ای اندر مدیحت عرضه در مولود کردم

بهر اظهار جوابش زین غزل شد دادخواهی

ای «مظفر» خلق را خوش دیده بر کفش و کلاهست

باید از اول کنی تحصیل کفشی و کلاهی

۲. قصاید

عذرخواهی

ایا میر سخن پرور الا ای شاعر غراً
که نثر و نظم تو برتر بود از نزه (۳۶) و شعرا
مگیر از بنده چون از بی خودی سر زد خطا از وی
که مولارا بود بیوسته چشم بخشش از مولا (۳۷)
دلیل بی خودی گر خواهی از من قصه ای دارم
یکی بگشاد و گوش از روی مهر، آن قصه کن اصفا
رهی را پیش از آن ساعت گذر افتاد بر جایی
که بودی از قضا جمعی دراویش ور نود، آنجا
رساندم عشق و ننشسته به ناگه پیر آن محفل
به من در داد غلیانی که این است ارمغان ما
گرفتم زو ولیکن غافل از آن راز پنهانش
که عاقل را کند دیوانه و دیوانه را رسوا
زدم چون دم بر آن غلیان دمی نگذشت از آن دم
که دیگرگون به چشمم شد همه دنیا و مافیها
غرض گشتم روان زانجا رسیدم تا به کوی تو
به حالی که خیر از سر نبود و آگهی از پا
خطایی گرز من سر زد در آن حالت مگیر از من
که معفو است بی خود از خطا در جهر و در اخفا
ز من بیذیر عذر آنسان که پذیرفتند دانایان
از آن کان شعر نیکو گفت و عذرش گشت پابرجا
«اگر ته جرعه ای خوردم مگیر از من که بد کردم

دیوان مظفر شیرازی - فصاید

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا» (۳۸)

«مظفر» بیش از این میرم مشو در عذر آوردن

که باشد راز پوشیدن طریق مردم دانا

در مرثیه

ای فلک برهم زدی اسباب خاص و عام را
از جهان بردی جناب حجت الاسلام را
پختگان را از شرار این مصیبت سوختی
هم برآوردی ز جان دود دل هر خام را
گام اهل علم شیرین بود از فتوای او
تلخ ازین زهر جفا کردی جهانی کام را
ریشه علم و عمل را تیشه ظلم تو کند
تا ندارد کس دگر چشم ثمر اکمام (۳۹) را
آنچنان کردی جهان را تیره در چشم خرد
کز هم اکنون فرق نتوان کرد صبح و شام را
سقم و بیماری و تنگی و گرانی داشتیم
داغ او آمد ز خاطر برد آن اسقام را
از وجودش دین و دولت را بسی آرام بود
رفت و برد از دین و دولت طاقت و آرام را
هر که را می بینم از دانا و نادان زین عرا
ریزد از مزگان به دامان اشک خونین فام را
فی المثل صهای شرع مصطفی را جام بود
سنگ انداز قضا ناگه شکست آن جام را
چون صفا در مروه و رکن و مقام امساله نیست
حاجیان را گو میندد این سفر احرام را
حیله ها انگیخت چون روباه پیر این زال چرخ
تا ببرد از بیشه هستی برون ضرغام را

قرن ها آبای علوی را ببايست انتظار
تا چو او فرزندی آید مادر ایام را
یا رسول الله نظر بگشا کنون بگسسته بین
بی وجود حجت شیرازه اسلام را
باز تأیید کسی فرما ازین پس در جهان
تا رساند از کلام حق به خلق احکام را
شیعیان چون بی پدر گشتند از جور سپهر
برکش از روی گرم دستی به رخ ایتم را
ای «مظفر» بیش از این، از این مصیبت دم مزن
کاتش آهت بسوزد دفتر و اقلام را

قصیده وطنیه

تا نبرد دشمن از کف تو وطن را
گوش کن ای دوست پند پیر کهن را
دین و وطن هر دو دوستان قدیم اند
دست ز دامن مدار دین و وطن را
جان و بدن را به عینه دین و وطن دان
گس نفروشد به مفت جان و بدن را
از پی دفع مخالف وطن و دین
راحت جان را فزای و زحمت تن را
مرد مجاهد برای دفع مخالف
دوزد و بوشد به جای جامه کفن را
تا نکنی بیخ خار بن ز گلستان
می نتوانی نشانده سرو و سمن را
با چه زبان گویمت که حفظ وطن کن
چون نکنی هیچ گونه درک سخن را
تا من و تو در میانه هست وطن نیست
در ره حب الوطن بکش تو من را
امر خدا «جاهدوا» وظیفه مرد است
دفع عدو واجب است عاجز و زن را
هیچ کم از بلبل نه ای که به گلبن
حفظ کند جوجکان خویش و وکن (۴۰) را
گاه به خوش لهجگی و گه به ترنم
دور نماید ز باغ زاغ و زغن را

ظاهر و باطن مباش حاکم و محکوم

تا نکنم فاش سر، سر و عن را

دوست مرنجان، مرو به خانه دشمن

کعبه حاجت مساز بین و تن(۴۱) را

گریه یاران بین و خنده اغیار

باز مکن همچو گل ز خنده دهن را

رشته خود را بیوش و کشته خود خور

از تن و جان دور ساز رنج و محن را

خرقه ختم رمل که نسج وطن بود

قابل تیرگی شد اوپس قرن را

تا علم اقتصاد بر نقراری

راه هنزیمت مجوی جیش قتن را

خرد شدی از شکستنی به درستی

بس که خریدی بلور و یار قتن را

کافرا اگر نیستی به تقویت کفر

باز کنی بر خود از چه باب ملن را؟

تا که بگویند این و آن که فلانی

داده لجین(۴۲) از کفا و گرفته لجن را

نقطه اولی اگر شوی به گلویت

هیأت اسلام افکنند رسن را

کسب کمال از کمال(۴۳) کن که در اسلام

کرده مرتب به دفع کفر قشن(۴۴) را

دم ز خطا گر زند به عالم اسلام

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

کس نستاند به مفت مشک ختن را
دین و دلم را از آن دو زلف چلیپا
ترک تو بستد چو کرد ترک وثن را
بس دل گم گشته یافت ترک پریرو
شانه چو زد زلف پرز چین و شکن را
قول و قلم را به دل به سعی و عمل کن
خاتمه فرما زیاد حرف زدن را
یاد صبا با کمال لطف وزان شد
از دل هر مسلمی نبرد حزن را

در مرثیه امام حسین(ع)

دلا گر غم خوری می خور غم شاه شهیدان را
غم آن زخم های بی حد و آن جسم عربان را
چو بر نوک سنان رأس منیر شاه خوبان شد
به باغ خلد زهرا چاک زد از غم گریبان را
ز جور کینه عدوان بیا در کربلا بنگر
بُرد دیوی بی انگشتر انگشت سلیمان را
چه گویم از جفای ساربان شوم بد اختر
که بُرید از جفا دست امیر عرش ایوان را
چو اندر مجلس ابن زیاد شوم بد اختر
نهادند از جفا رأس شهنشاہ شهیدان را
نمود آن بی حیا حمد خدا از قتل آن سرور
به خشم آورد از این حمد و از این شکر یزدان را
طلب بنمود اهل بیت را در مجلس آن کافر
ز کف داد آن لعین از این طریق دین و ایمان را
به تخت زر نشانید آن شقی گیر و بهودان را
به یا واداشت از کین عابدین زار گریان را
مخاطب کرد زینب را و گفتا عاقبت دیدی
عیان کردی خدا فرق میان حق و بطلان را
حسین می خواست سر بیجد ز فرمان یزید اما
خدا کرده است بر نام یزید امروز فرمان را!
بحمد الله که او شد کشته در دشت بلا از کین
سزا این است هر کس سر بیجد حکم سلطان را!

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

ز دست زینب بی دل عنان صبر و طاقت شد
بگفتا زین سخن بر خود خریدی خشم رحمان را
حسین فرزند آن شاهی بود کز آسمان جبریل
بیاورد از برای او همه آیات قرآن را

قصیده در میلاد حضرت امیر(ع)
ساقیا وقت صبحی شد برآور سر ز خواب
باده روشن به ساغر ریز بیش از آفتاب
مست و مخمورم کن از جام محبت تا زخم
همجو رندان پشت پا بر فرق این دیر خراب
زان می ام ده تا که چشم دل از آن روشن کنم
فرق نشاسم میان آب از نقش سراب
عقل چون افراسیاب آمد به میدانگاه عشق
می بده تا رستم آسا بقکم افراسیاب
آنچنان مد هوشم از می کن که گر مر خنک طبع
باشدم عزم سواری، انوری گیرد رکاب
تا که در مولود خورشید ولایت دم زخم
از جمال شاهد معنی براندازم نقاب
آن که از مولود مسعودش حرم شد محترم
غیرت افلاک شد خاک قدوم بوتراب
خانه زاد حق شهبی را دان دلا کاندز حرم
تا تولد شد خدا را سجده کرد آن مستطاب(۴۵)

بهر دفع چشم بد در بزم او چون محصری
جرخ و دروی چون سیند انجم بسوزد التهاب
اندر این عشرت ز دست جود بهر خاص و عام
سیم و زر ریزد بیایی همجو باران کز سحاب
هر که دید این بزم عیش و شور را بی اختیار

گفت از روی تعجب آنه شیء عجاب
باری این عشرت مبارک باد از حق بر امیر
کانتظام اندر ممالک هست زان عالیجناب
ای در بحر کرامت وی جواد نامجوی
وی مه چرخ جلالت ای امیر کامیاب
شعری از سلمان ساوجی به یاد آمد مرا
بهر وصف بزم عیشت ای جناب مستطاب
«مجلس عیش تو را ناهید می گوید سرود
خیمه قدر تو را خورشید می تابد طناب»
ذکر عیش باصوابت چون ننگد در بیان
پس «مظفر» ختم کن والله اعلم بالصواب
تا بود سنت نکاح و عیش در شرع رسول
تا که از فعل زنا جویند مردم اجتناب
دائماً باشید در شادی و عیش جاودان
هم به حق جاه و قرب حضرت ختمی مآب

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

در مدح بنان السلطنه رئیس دارایی فارس
اکنون که کار فارس به خوبی منظم است
نظمش ز انتظام وزیر معظم است
یعنی «بنان سلطنه» دستور گل که خود
پیش کفایتش همه روی زمین کم است
پیوسته بهر پاس اساس جلالتش
شیر فلک مثابه کلب معلم است
ظل الهی است چو او ظل شه بود
در زیر سایه اش همه خلق عالم است
شمشیر شه مظفر و کلک خدایگان
فتح مصور آمد و جود مجسم است
در خامه اش که می کند اثبات معجزات
بی شبهه حل و عقد جهان جمله مدغم است
گرچه مؤخر از وزرای گذشته است
لیکن ز روی رتبه زان ها مقدم است
هر کس که گشت مورد انعام عام او
اندر زمانه در بر خاصان مکرم است
ار قعر بحر فقرم اگر دست جود او
بخشد نجات عیش جهانم مسلم است
بر عزل و نصب ظالم و عادل به هر دیار
در نوک کلک او سر هر شادی و غم است
عالم تمام فخر کنند از جود او
یعنی که حضرتش به جهان فخر عالم است

بی فراغتش نبود ز انتظام ملک
پیوسته در حمایت دولت مصمم است
کس حاسدش ز دست حسد جان بدر برد
کاو را حسد هر آینه در قلب چون سم است
تنها نه من ز مدحت او عاجز آمدم
بر همگنان به هر که نظر کردم ابکم است
ای خوشه چین خرمن بخشایش تو من
کمتر گدای درگه جود تو حاتم است
هستی تو آن جواد که با کف جود تو
خاک زمانه بر سر دینار و درهم است
در شوره زار اگر نظر به من بی نوا کنی
بار دگر چو درنگری سبز و خرم است
یک دم اگر نظر به من بی نوا کنی
یک عمر افتخار من از فیض آن دم است
هر کس شود ز رای منیر تو منحرف
در دیده صبح روشن او شام مظلم است
در انتظام ملک ز تأیید کردگار
تدبیر تو همواره به تقدیر توأم است
ختم ثنا «مظفر» از آن کرد بر دعا
کاین مدح با صفات تو چون قطره و یم است
شادی بود از آن تو و غم برای خصم
تا ضد یکدیگر به جهان شادی و غم است
چندان بمان به صدر صدارت به کام دل
تا بنگری که چاه لبالب ز شبنم است

در میلاد مظفرالدین شاه و مدح آصف الدوله (حکمران فارس)
رسید مزده که میلاد شاه ایران است
بدین نوید اگر جان دهیم شایان است
سر ملوک جهان پادشه مظفر دین
که بر تمام سلاطین ارض سلطان است!
پناه دولت و دین شاه کشور اسلام
که ملک کالبد است و وجود او جان است
گرفت آصف دولت به مملکت جشنی
که رشک و غیرت جشن جم و سلیمان است
ستوده حضرت اشرف که حکمرانی او
گهی به فارس بود گاه در خراسان است
مهمین معزز دولت کهن برادر او
که از کلانتری اش فارس چون گلستان است
نمود بریا جشنی نظیر جشن سده
که پرز عیش و نشاط و تهی ز نقصان است
پی سلامت سلطان گشود باب عطا
چو نیک یافت که ابقای شه به احسان است
کنون به دست و دل احسان کند زر و گوهر
کز این دو غیرت بحر است و آفت کان است
هرآن که دیر درآید بخوان نعمت او
همیشه تا بود باندر جهان پیشمان است
همیشه سایه شاه، مظفری باشد
که آفتاب جهانتاب و ظل یزدان است

قصیده در وصف سخن و مدح حضرت امیر
خوش آن زمان که خرد جهل را عنان گیرد
سخن به نور معارف چو خور جهان گیرد
طلوع شمس حقیقت شود ز مشرق علم
سواد ظلمت جهل از میان کران گیرد
بساط جهل ز هر سو شود نوردیده
لوائ علم و ادب اوج آسمان گیرد
سخن صلاى سخنور زند به محفل انس
ادیب، نکته ز استاد نکته دان گیرد
غرض به عرصه انصاف پایمال شود
هنر به نزد هنرمند عز و شان گیرد
سخن چو خوان کرم گسترده معارف را
به قدر حوصله هر کس کنار خوان گیرد
یکی ز جیب نبوت سر آورده بیرون
که حکم خلق ز اخلاق انس و جان گیرد
یکی وصی شود و مرد راه دین از او
کلام حق را تفسیر و ترجمان گیرد
یکی به علم و عمل راه معرفت پوید
که کس نتواند گامی سبقت از آن گیرد
یکی حکیم شود با دلایل و برهان
ره مغالطه محکم به این و آن گیرد
یکی فقیه شود، زهد و طاعت آموزد
نهال خلق خدا را به رایگان گیرد

یکی به نثر کند فخر و دیگری بر نظم

یکی به خواندن تاریخ داستان گیرد

بر سخن ز سخن دم مزن از آن که سخن

به آب و تاب تقدم ز بحر و گان گیرد

سخن ز مرتبه جسم و جان بود برتر

که جسم و جان ز سخن جان و جان جان گیرد

سخن ز دل به زبان و از زبان به گوش رسد

ز راه گوش رود جای در جنان گیرد

سخن ز عرش به فرش آمده چو روح قدس

ز خاک برتر از افلاک آشیان گیرد

سخن چو آب حیات و سخن شناس چو حصر

ز جرعه ای که خورد عمر جاودان گیرد

سخن ز مهر زند سر، جهان شود خرم

سخن ز قهر رود، عالمی خزان گیرد

سموم قهر سخن مر جحیم راست و جود

نسیم لطف سخن تکیه بر جنان گیرد

بخار جود سخن را کناره نیست پدید

محیط فضل سخن را کجا کران گیرد

کجاست پیر خرد تا مرا به وصف سخن

ز لطف بازوی این طبع ناتوان گیرد

که تا به مدحت خلاق و کردگار سخن

هزار عقده مرا از سر زبان گیرد

علی عالی اعلی که در ستایش او
گه مدیح سخن چاشنی جان گیرد
شه سریر ولایت که ملک دنی و دین
گهی به نوک سنان گاه با سه نان گیرد
امید خیر در آن گله نیست صاحب را
که رشوه از بر گرگان، سگ شبان گیرد
ز فخر افسرش ارنه سپهر می گذرد
سری که جای بر آن خاک آستان گیرد
کتیبه ای که ز نام علی مدد جوید
عدو به ماتم خود ناله و فغان گیرد (۴۶)

تمجید از مشروطه و مشروطه خواهان
خاک ایران همه گر بر شود از استبداد
دامن دولت مشروطه ز کف نتوان داد
تیشه عدل به چنگ آور بکن ریشه ظلم
اگر ت هست امید ثمر از نخل مراد
حرف حق را بزن و بیم ز تکفیر مکن
زان که بازار مکفر ز غرض گشت کساد
تو به باد از ندهی خانه بدخواه وطن
او دهد ثروت و دین و وطنت را بر باد
گویمت معنی حریت و آزادی چیست
بنده حق شو و در هر دو جهان باش آزاد
دفع اعدای وطن از سر اهل اسلام
بر مسلمانان واجب شد و کردند جهاد
مال و جان صرف ره حفظ وطن ساخته اند
این بنایی است که «ستار» (۴۷) در این کار نهاد
بنده همت سردار (۴۸) و سپهدار (۴۹)
که بر آوردند از باغ وطن بیخ فساد
از سر ما ضعفا دفع اجانب کردند
شاید باشند که شد صاحب دین زیشان شاد
مستبد روز و شب این شعر مناسب خواند
«طلیل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد»
فارس و برانه شد از غارت ایلات عرب (۵۰)
نیست باورت از لار یکن استشهاد

وقت آن است که اموال مسلمانان را
که به غارت بر روندن شود استرداد
چون که بیدار نمی گشت محارب، بیدار
حکم او کرده در این دار چنین رب عباد
هر کسی مفسد فی الارض بود در اسلام
بایدش کرد به حکم ازلی نقی بلاد
امر مشروطه بدین گونه می آید پیش
مستبد ماند و آن چیز که گویند کشاد!
چون که قانون بود امروز به ایران جاری
ای جفاکش مکن از دست ستمگر فریاد
رکن مشروطه به تحقیق وکیل است، وکیل
زان که بی علم نشد هیچ خرابی اباد
انتخاب از کنی از خواجه وکیلی را جو
که بود عادل و در علم وکالت استاد
مرد دانا به جهان صنعت خیاطی را
ننماید طلب از کوزه روش و حداد!

دبوان مظفر شیرازی - قصاید

شکایت از اوضاع و مشروطیت!
شالوده این خانه بنیاد نخواهد شد
این خانه ویرانه آباد نخواهد شد
گفتم که به مشروطه آزاد شود ملت
مشروطه شد و ملت آزاد نخواهد شد!
این کودک بیچاره در مکتب گهواره
در علم حقوق خود استاد خواهد شد
قانون الهی را هشتیم به یک گوشه
قانون هوایی هم انفاذ نخواهد شد
دیدم که اروپا شد بر باد ستم کم گو
کاین ملک سلیمانی بر باد نخواهد شد
یک تیشه در آحر زد کوهی ز میان برداشت
هر کوهکنی در عشق فرهاد نخواهد شد
این شاخه که بنشانیدیم بی برگ و گل و سایه است
این خار مگیلانی شمشاد نخواهد شد
هرکس که وزارت یافت تصمیم اروپا کرد
دانست که خردادش مرداد نخواهد شد
از دست ستمکاران فریاد و فغان تا کی
در گوش و دل ظالم فریاد نخواهد شد
شادی که تو را نادان گوید به جهان رادی
هرگز به صفات بد کس راد نخواهد شد
گر لذت عالم را بر دادگری بخشی
طعمش به مذاق او چون داد نخواهد شد

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

بیدادگری را اگر صدگونه بیازاری
هرگز ز مرش بیرون بیداد نخواهد شد
مردانه کسی باید کاین حجله بیاراید
عنین به عروس ملک داماد نخواهد شد
نوگشتن کابینه کی غم برد از سینه
وین نیز چو یارینه نوشاد نخواهد شد
یارب به ظهور آور آن حجت قائم را
آن وعده که احمد کرد از یاد نخواهد شد

دیبوان مظفر شیرازی - فصاید

در حکمت و مدح مظفرالدین شاه
نیست صاحب نظر آن کاو به تو بیبا نشود
یا ببیند رخ زیبای تو، شیدا نشود
در ازل هر که شد از گردش چشمان تو مست
تا ابد در طلب ساغر صهبا نشود
ترسم از روی تو غوغا فتد اندر دل شهر
پرده بر چهره ببنداز که غوغا نشود
نظر عابد اگر بر خد و قد تو فتد
به عبادت ز بی جنت و طوبی نشود
حاجی ار بر سر کوی تو گذارش افتد
ذره کعبه چنین مرحله پیمای نشود
دهنت جوهر فرد است و معمای حکیم
تا تبسم نکنی حل معما نشود
دل من برده ز کف آن بت طرار و لیک
زیر زلفین نهان کرده که رسوا نشود
زلف و خالاش شده بر مرغ دلم دانه و دام
تا که این طایر بی حوصله هرجا نشود
کافر عشقم و بی دین بود آن کس که چو من
ساکن دیر مغان باشد و ترسا نشود
شهد لعل لب تو آب حیات است ای شوخ
مرده ای نیست کزو نوشد و احیا نشود
چشم مستت کمر غایت زین بسته و من
کنمش موعظه کاین ترک به یغما نشود

ترک سر کردم و پا در ره عشقت هستم
تا طلب کار تو هر بی سر و بی پا نشود
به تمنای تو بستم نظراز هر دو جهان
زان که دل را به سوای تو تمنا نشود
همه اشیا به ثنای تو سخن می گویند
نیست شیئی که به تسبیح تو گویا نشود
ترک جان کن اگر اندر طلب جانانی
بر تو تا «لا» نشوی کشف «هو الله» نشود
اگر ای خواجه تو نفی خودی از خود نکنی
در جهان پیش تو اثبات تعالی نشود
خردم گفت از این بیش پراکنده مگوی
ترسم از آن که قبول شه والا نشود
شاه منصور «مظفر» که بود ظل الله
سایه اش کم ز سر ملک و رعایا نشود
آن خدیوی که چو او در همه عالم نبود
پادشاهی که چو او یافت به دنیا نشود
جانشین کی و جم، خسرو اقلیم عجم
کز نهیبش ز اجم (۵۱) شیر هویدا نشود
کس در آفاق به مولایی مردم نرسد
تا که بر درگه شه بنده و مولا نشود (۵۲)
نیت شاه مظفر چو به عدل و داد است
هیچ کس را به جهان ظلم تقاضا نشود
ای شهنشاہ جوان یخت که در ملک وجود

همجو تو هیچ شهی مملکت آرا نشود
فتنه در چشم بتان از اثر خشم تو خفت
تا در آفاق تو بریایی، بریا نشود (۵۳)
روز هیجا اگر ت دست به شمشیر رسد
جز شبستان عدم منزل اعدا نشود
خصم دون گر به تهور شودت روی به روی
چه کند گر ز دم تیغ تو جوزا نشود؟
در تو معنی سخا باشد و در حاتم لفظ
لفظ مهمل بود ار تابع معنی نشود
قطره جود تو را پیر خرد تا سنجید
گفت از این قطره فزون هستی دریا نشود
پایه قدر تو را فکرت قیصر نرسد
عیش دربان تو را قسمت دارا نشود
فیلسوفی که ز جان یار و ندیم تو نشد
در فن علم و ادب عالم و دانا نشود
کس چو تو حامی ایمان نشد و ماحی کفر
حکم تو جز به تولا و تبراً نشود
چون شبی نیست که بر خلق تو از خلق تری
تیرباران دعا تا به تریا نشود
تا فلک همجو زمین ثابت و ساکن نشود
تا زمین همجو فلک سایر و پویا نشود
در فلک یار تو جز قادر یکتا نبود
در زمین کار تو جز عین تمنا نشود

ترک سر کردم و پا در ره عشقت هستم
تا طلب کار تو هر بی سر و بی پا نشود
به تمنای تو بستم نظراز هردو جهان
زان که دل را به سوای تو تمنا نشود
همه اشیا به ثنای تو سخن می گویند
نیست شبی که به تسیح تو گویا نشود
ترک جان کن اگر اندر طلب جانانی
بر تو تا «لا» نشوی کشف «هو الله» نشود
اگر ای خواجه تو نفی خودی از خود نکنی
در جهان بیش تو اثبات تعالی نشود
خردم گفت از این بیش پراکنده مگوی
ترسم از آن که قبول شه والا نشود
شاه منصور «مظفر» که بود ظل الله
سایه اش کم ز سر ملک و رعایا نشود
آن خدیوی که چو او در همه عالم نبود
پادشاهی که چو او یافت به دنیا نشود
جانشین کی و جم، خسرو اقلیم عجم
کز نهیش ز اجم (۵۱) شیر هویدا نشود
کس در آفاق به مولایی مردم نرسد
تا که بر درگه شه بنده و مولا نشود (۵۲)
نیت شاه مظفر چو به عدل و داد است
هیچ کس را به جهان ظلم تقاضا نشود
ای شهنشاه جوان بخت که در ملک وجود
همچو تو هیچ شهی مملکت آرا نشود

دیبوان مظفر شیرازی - فصاید

فتنه در چشم بتان از اثر خشم تو خفت
تا در آفاق تو بریایی، بریا نشود (۵۳)
روز هیجا اگر دست به شمشیر رسد
جز شبستان عدم منزل اعدا نشود
خصم دون گر به تهور شودت روی به روی
چه کند گر ز دم تیغ تو جوزا نشود؟
در تو معنی سخا باشد و در حاتم لفظ
لفظ مهمل بود از تابع معنی نشود
قطره جود تو را بیر خرد تا سنجید
گفت از این قطره فرون هستی دریا نشود
پایه قدر تو را فکرت قیصر نرسد
عیش دریان تو را قسمت دارا نشود
فیلسوفی که ز جان یار و ندیم تو نشد
در فن علم و ادب عالم و دانا نشود
کس چو تو حامی ایمان نشد و ماحی کفر
حکم تو جز به تولا و تبراً نشود
چون شبی نیست که بر خلق تو از خلق ثری
تیرباران دعا تا به ثریا نشود
تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود
تا زمین همچو فلک سایر و بویا نشود
در فلک یار تو جز قادر یکتا نبود
در زمین کار تو جز عین تمنا نشود
هم «مظفر» به دعا کرد تا را تبدیل
تا که این قصه از این بیش درازا نشود

قسم نامه در رد ادای مقرضین
ایا نسیم سحر خیز بیک خوش رفتار
برید خوش نفس با وفای نیک شعار
ز بهر فرقه عشاق در صبحاح و مسا
تویی چو مرهم ناسور و محرم اسرار
یکی ز راه وفا کن گذر به سوی کسی
که نیست چرخ برین را به بارگاهش بار
ز من رسان به جنابش لام بعد سلام
نمای عرضه چنین گای سپهر عز و وقار
شنیده ام که به عرض حضور حضرت تو
نموده اند گروهی چنین به کذب اظهار
که کرده است فلان هجو، اهل مدرسه را
نعوذ بالله ازین اشتباه و این گفتار
اگرچه این سخن ناروا بود خلقتش
عیان به پیش تو چون ذره در بر انوار
ولیک لازم من شد که چند قسم، قسم
به دفع شبهه آن مقتدا کنم تکرار
به نه سپهر و بهشتم جنان و هفت زمین
دگر به شش جهت و پنج حس و رکن چهار
به سردی دی و گرمی فصل تابستان
به اختلاف خریف و به اعتدال بهار
به بر و بحر و جهان جمله از جنوب و شمال
به عرض و طول زمین یکسر از زمین و یسار

دیبوان مظفر شیرازی - قصاید

به بحر اعظم و بحر محیط و بحر خزر
به بحر قلزم و عمان، دگر به جمله بحار
به رود نیل و به جیحون و دجله بغداد
به زنده رود و فرات و به باقی آنها
به کوه و دشت و نشیب و فرار سطح زمین
به باغ و راغ و تر و خشک جمله اشجار
به قد سرو و به کاج و صنوبر و افراغ
به چتر نارون و عرعر و به بید و چنار
به ارغوان و به نسربین و یاسمین و سمن
به بیدمشک و به نسترون و دگر گلنار
به ترگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل
به بوی جمله ریاحین که هست در گلزار
به نخل های فواکه که جمله گاه ثمر
به زیر بار چو اشتر همی کشند قطار
به باز و صعوه و کبک و کیوت و دراج
به زاغ و بلبل و قمری، به مرغ سیره و سار
به روم و روس و فرنگ ختا و خطه زنگ
به هندو چین و به ماجین و تبت و تاتار
دگر به ملک ایران که به زهر ملکی است
به حیث صورت و معنی به حیث جاه و وقار
چه از عراق و خراسان چه یزد و چه کرمان
چه رشت و ساوه و تبریز و آن بلند حصار
به خاک طبیعت شیراز و آب رکتآباد

که نور چشم بلاد است آن خجسته دیار
به عیش و عشرت مستغنیان صدرنشین
به رنج و عشرت بیچارگان بر دربار
به حلم جمله فقیران بی نوای حزین
به علم و زهد جمیع مشایخان گیار
به اهل مدرسه و قیل و قالشان که درس
به آن مذاکره و جد و جهد در تکرار
خصوص شیخ محمدتقی که اهل تقی است
که وظیفه طلاب می کند به ناله زار
به صدق صادق صدیق و درد شیخ کریم
به سوز سینه ملا حبیب زار فگار
به نور سید ای مرتضی که بیش از صبح
کند به سبب العفو یکصد استغفار
به حق صحبت جان بخش زاده عصفور
که هست جد گرامیش ناشر اخبار
به پنج گاه و به ترک و بیان و منصوری
به چارگاه و عراق و حجاز و شور و حصار
به خط نسخ و رقا و شکسته و تعلیق
به خط کوفی و طغرا به خط ثلث و عیار
به طرز خط عهد و محقق و مستور
به رسم خط مدور، مسلسل و طومار
به سطر سطر خطوطی که از سیاق سیاق
شده است ثبت در افراد و دفتر و طومار

به نیک ذاتی آن خواجه خجسته صفات
به خوش صفاتی آن صاحب ملک مقدار
به حرمتی که از او دیده ام به صبح و مسا
به نعمتی که از او خورده ام به لیل و نهار
که تا به هجو کسی تاکنون نمودم نهی
چه از وضع و شریف و چه از صغار و کبار
ولی متاع سخن را که نیست کس طالب
به مقتضای زمان بسته ام لب از گفتار
چو میل خواجه به کشف امور نیست چرا
بدون خواهش او من کنم بسی اظهار
مرا چه کار که گویم فلان چه کرد و چه گفت
چه کرده بیشه خویش و ورا چه باشد کار
به هنک حرمت خلق خدا چنان گوشم
ز روی صدق چو دائم خدای را ستار
جزای نیک و بد خلق سر به سر به خداست
بدانچه عدل تقاضا کند بود مختار
دوباره عرض نمودند گویا که فلان
قسم به حيله نموده است باز در اشعار
ز روی خدعه اگر نیست از چه باز نکرد
در آن قسم ز خدا و رسول و آل کبار
جواب این که اجل است شأن حضرت حق
که نام در قسم آرم برای جزئی کار
اگر یقین و بصیرت بدان جماعت را

نباید این سخنان را کنند استظهار (۵۴)
چرا که این همه اشیاء را که بر دم نام
همه ز حضرت حق آند در جهان آثار
نه من ز خویش بدینسان قسم نمودم یاد
کزین قبیل سرودند شاعران بسیار
از این قبیل بود در کتاب خاقانی
یکی قصیده قسم نامه ای بدین هنجار
که یاد کرده در آن جا قسم بهر چه که هست
ز ماسوا، همه حتی به شفره نجار
دگر قصیده سلمان ساوجی است که نیز
بدین و تیره سروده چو لؤلؤ شہوار

بهاریه در مدح

حضرت رسول و حضرت امیر و احتشام الدوله
حبذا دی رفت و آمد نوبهار
رشک گلزار ارم شد لاله زار
بزم خسرو گشت صحن گلستان
بارید گردید بر گلبن هزار
چون نکیسا قمری اندر شاخ سرو
می زند پیوسته با منقار، تار
از برای قاصد اردی بهشت
چشم نرگس مانده اندر انتظار
کاسه های لاله شد از اشک ابر
همچو جام باده نوشان پر عمار
کرد در بر جامه اخضر درخت
شسته از رخسار گل سببم غبار
از قرنفل بوستان عنبرفشان
گشته چون زلفین پرتاب نگار
همچو موسیقار می آید به گوش
ناله های مرغ زار از مرغزار
چشم ارباب خرد بر روی گل
خیره ماند از قدرت پروردگار
در چنین فصلی نمی باید نشست
بی می و معشوق اندر لاله زار
خاصه این عید همایون سعید

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

کاهل ایمان را بود زو افتخار
عید مولود محمد آن که هست
از جبینش نور بزدان آشکار
شادی این عید جشنی لازم است
هان علی رغم حسود تیره کار
مطربا بنشین و کف بر دف بزن
ساقیا بر خیز و جام می بیار
زان می وحدت که هوش از سر برد
افکند در جان هشیاران شرار
عاقلان را مستی اش مجنون کند
سرخوشان را افکند در سر خمار
پرده می خواره زاهد می درد
شاهد ما پرده پرهیزگار
زان می ام کن مست باری تا کنم
تهنیت این عید را بی اختیار
مطلعی از شرق طبعم شد عیان
همچو خورشید منیر از کوهسار

وه که شد مولود شاه باوقار
احمد مرسل حبیب کردگار
نور روی او عیان تا شد زدود
زنگ ظلمت را ز روی روزگار
در شب مولود او از هم درید

طاق کسری با همه آن اعتبار
واتش آتشکده در ملک فارس
شد بدل با آب صاف خوشگوار
نار کفر از نور مهرش گشت آب
خاک ظلم از یاد قهرش شد عیار
از حرم شد جمله بت ها سرنگون
پایه اسلام زو شد استوار
چرخ گردون بهر تعظیمش خمید
گشت بر گرد سرش پر کاروار
ز آسمان بر دیدن آن نور پاک
بر زمین آمد ملایک بی شمار
جبرئیل از بهر دربانی او
کرد بر خیل ملایک افتخار
این به ظاهر بود وصف او که هان
در بیان آمد به وجه اختصار
ورنه گر از باطنش جویی خبر
کس نمی داند به جز پروردگار
چون بود مشتق ز نور حق بود
قدر او روشن به نزد هوشیار
گرچه در آخر به ظاهر شد پدید
انبیا را آن شه عالی تبار
هم بود ظاهر که در اشجار هست
میوه پنهان که بعد آرد به بار

بوده پیش از خلقت کون و مکان
آن وجود تازنین با اعتبار
قدر آن شه را علی داند درست
آنچنان کاو قدر آن نیکو شعار
شاه مردان خسرو دلدل سوار
شیر یزدان ضیغم از درشکار
مرتضی یعنی علی کز تیغ او
محترم اسلام و شد کفار خوار
آن که بُد مولود او اندر حرم
وان که شدیت هاهمه زو خوار و زار
اولیا را از سبق بُد پیش بین
وانبیا را بُد ز حق او پشت و یار
آن که جبریلش بدی درگه نشین
وان که میکالش بدی خدمتگزار
آن که با زنجیر تقوی از ازل
یسته دست دیو شهوت استوار
این نه مدح اوست کزدستش دو عمرو
گشته شد و زیا درآمد ذوالخمار
یا به انگشت یداللهی بکند
آن در خبیر ز روی اقتدار
کز یکی ایما توان زیر و زیر
کرد این ارض و سپهر بی قرار
نیست همتای علی کس در جهان

ور بدی هرگز نگفتی کردگار
لافتی الآ علی در شأن او
همچنین لاسیف الآ ذوالفقار
چون چنین شد پس «مظفر» دم مزین
زین سپس از مدح آن فخر کبار
مطلعی نو کن به مدح چاکرش
میر گردون فر امیر باوقار
احتشام دولت و دین آن که هست
از شرافت چرخ حشمت را مدار

ای میهن مهر سپهر اقتدار
وی بهین در بحار افتخار
حبذا ز موکب مسعود تو
کش کند پاینده حق در این دیار
زان که گشت از مقدم میمون تو
این بلد خرم چو طرف لاله زار
خلقی اندر عهد تو آسوده اند
چون به مهد امن طفل شیرخوار
وز مکال سطوتت باز و حمام
خفته در یک آشیان بی اضطراب
هم ز دست عدل و دادت خلق را
پاز گل آمد برون وز پای خار
وینک از عدل تو با هم خورده اند

گرگ و بره آب در یک آبخوار
شد «مظفر» را سخن کوتاه که بود
شرح اوصاف تو بیرون از شمار
زان بدل کردم ثنا را با دعا
تا نیارد خاطرت را انزجار
تا همی نبود پس از شب غیر روز
تا همی ناید پس از دی جز بهار
شام اندوه تو را بادا سحر
نخل آمال تو را بادا شمار

دیبوان مظفر شیرازی - قصاید

بهاره و مدح شاهزاده رکن الدوله والی فارس
خور چو در برج حمل از برج حوت آورد بار
کرد روشن صحن گیتی را ز چهر نور بار
ماه فروردین رسید و شد جهان از نو خزان
باد نوروزی وزید و شد عیان از وی بهار
آب رحمت فرودین با خود مگر آورده بود
کابر آزاری فرو شست از رخ گیتی عمار
یا که در جیب صبا بد مشک چین کاین گونه گشت
مشک خیز و مشک بیز و مشک ریز و مشکبار
عید نوروز آمد و بر تخت سلطانی نشست
گشت از عدلش مساوی مدت لیل و نهار
وز شعاع شمس شمشیری پی تنظیم ملک
داد بر دست بهار و گردش از خود پیشکار
در هوا هم ابر و باد از هر طرف برخاستند
تا که حاجت بهر کاری ورا باشند یار
آن شود گاه ضرورت قطره بار از هر طرف
این بود هنگام حاجت در گذار از هر کنار
افکنند آن سایه بر قرق ریاحین در عبور
این گشاید عقده از کار نباتات از گذار
آن بیاشد دم به دم آب از هوا سقا صفت
این بروید هر زمان خاک از زمین فرآش وار
پس به عون یکدیگر آفاق را آراستند
از فراز و شیب باغ و راغ و دشت و مرغزار

کار گیتی الغرض زان ها منظم شد چنانک
کار ملک فارس از شهزاده والاتیار
عین ملک و فخر دولت پشت ملت یار دین
بحر حلم، اصل ادب، کان کرم، کوه وقار
آن که با رأی منبرش مهر گردون چون سهاست
وان که با روی نکویش روز روشن، شام تار
آن که انواع سعادت در نهادش مستتر
وان که انوار جلال است از جبینش آشکار
آن که پیش تخت جاه اوست قیصر یاسیان
وان که پای خوان جود اوست حاتم ریزه خوار
رسم دادش بس که در این شهر گشته مرثسم
اسم عدلش بس که در این ملک دارد اشتهار
کرده باز و صعوه با هم جای در یک آشیان
خورده گرگ و بره با هم آب در یک آبخوار
زالی ار بر سر نهد طشت طلایی فی المثل
زاول این ملک تا آخر کند تنها گذار
کس نمی پرسد که بر سر خاک داری یا طلا؟
کس نمی جوید که گل همراه داری یا که خار؟
وصف او این بس که خلقی در دعای خیر او
لب زهر سو برگشودند از صغار و از کبار
گشت روشن کار خلق از وی چو گیتی آفتاب
شد مزین روی ملک از وی چو بستان از بهار
بیشکاری بهار از عید و او از باب خویش

کاوست رکن دولت شه، ملک جم را شهریار
گرچه در ظاهر به هم مانند لیک از یکدیگر
فرق ها دارند در باطن به چشم اعتبار
از نسیم باد او گل ها شکفت ار در چمن
از شمیم خلق این دل ها گشوداز هر کنار
از هوای او درخت باغ اگر بگرفت بر
از عطای این نهال عیش خلق آورد بار
او به خاک اریخت با ابر هوا آب روان
این به خلقی داد با دست عطا سیم عیار
جیش سرمای دی ارز آثار او شد منہم
جند اشرار دیار از فراین کرده فرار
بر فراز تخت حشمت جست باری چون مکان
از برای حکمرانی در کمان اقتدار
خواست نظم گوهری از بحر طبع آرد به چنگ
تا من اندر پای آن فخر زمین سازم نثار
گوش هوشم را خرد مالید و گفتا لب ببند
ورنه می ترسم کزین اندیشه گردی شرمسار
این نبیره پاک خاقانست و فرزند شہی
کان بلند اختر شهنشه را برادر هست و یار
این در بحر یست کش درهای عمانست سنگ
وین گل باغیست کش گل های بستانست خار
من به پاسخ گفتم او را کای ندیم هوشمند
بشنو از من این دلایل ای حکیم هوشیار
ملک و مالت بی زوال و عز و جاهت برقرار

در مدح انتظام الممالک
خیز ای دل که شد زمان سرور
گشت شادی قریب و غم شد دور
رفت روز ملال و اندوه و غم
آمد ایام وجد و عیش و سرور
یعنی این روزها امیر کبیر
چیده بزمی برای عشرت و سرور
برگ عیش و طرب در آن موجود
راح روح و فرح در او موفور
ساقی از باده های عشرت خیز
کرده لبریز ساغر بلور
مطرب از گفته های شهد آمیز
نغمه سر کرده است و از سر شور
شور افکنده با نوای حسن
به عراق و حجاز و نیشابور
بهر احیای قلب مرده دلان
نابی از شوق هی دمد در صور
گوید از بهر تهنیت هر دم
این سخن با دف و نی و طنپور
کانتظام الممالک ایران
باد عیشش مبارک از یزدان

بهاریه

دی رفت و شد عیان علم سبز نوبهار
نوروز طرح تازه ای آورد روی کار
هر رنگ و بو که فصل خزان کره بدنهان
مستنطق هوا همه را کرد آشکار
فراش باد فرش زمرد به کوه و دشت
گسترده و چید بزم طرب طرف جویبار
سلطان گل نشست به اورنگ خسروی
زرعد و برق در چمن افتاد گیر و دار
در صحن باغ نرگس شهلا چو چشم دوست
در پاس سرو سنبل بویا چو زلف یار
از یک طرف بنقشه چون خط پری رخان
وز یک طرف شکوفه چو طفلان شیرخوار
گل های رنگ رنگ برآورد سرز خاک
بلبل به لحن خارکن آمد به شاخسار

در مدح شیخ الرئیس قاجار هنگام ورود به شیراز

ای فلاطون روزگار که هست

بنده درگه تو ارسطالیس

شاد شد روح بوعلی سینا

چون ملقب شدی به شیخ رئیس

درس تو کرد در فنون و علوم

تازه قانون هرمس و ادريس

ابن لوريس (۵۵) اگر بدی باید

که کند خادم تو اش تدریس

گر غزالی بدی ز جان می شد

بهر اخلاق نیک با تو جلیس

پایه قدرت از خرد جستم

گفت این را طلب کن از برجیس

روز و شب در مساجد و در دیر

داعی توست عابد و قسیس

ای مسیحا دمی که تلمیذت

هست برتر ز قطب و ابن نفیس

کمترین اهل مجلس درست

هست برتر ز ثالث و وائیس

نه در ایران به فضل مشهوری

صیت فضلت گذشته از پاریس

دم زند بی شک از تمام علوم

گر شوی هر که راز مهر انیس

دیوان مظفر شیرازی - فصاید

شد عطار د به صفحه رخ ماه
از بی مدحت تو چاهه نویس
چون «مظفر» زند ز مدحت دم
کش یکی را ز عالم تقدیس
تار زو سیم می شود مسکوک
کم مبادت ز سیم و از زر سیم

وظیفه مسلمانان

طریق کفرها کن، بیا مسلمان باش
به زیر سایه اسلام و اهل ایمان باش
حدیث حب وطن گر شنیده ای ای دوست
به دفع دشمن دین جان نثار ایران باش
نخست قطع ید دزد داخلی کن و پس
پی ممانعت خارجی شتابان باش
صلاح توست که بر خصم بی سلاح زنی
در این مجاهده مردانه مرد میدان باش
فریب دشمن اندر لباس دوست مخور
تو نسل آدم یاکی بری ز شیطان باش
کمال ثروت ما در کمال نقصان است
خدای را پی دفع کمال نقصان باش
محال را بگذار و طریق امکان پوی
به نص عقل مطیع دلیل و برهان باش
در این خرابه بسی گنج های پنهانی است
به علم کاشف این گنج های پنهان باش
لباس و زینت ظاهر اساس فخر تو نیست
بکن تجلی و چون آفتاب عربان باش
اگرچه شیر زبانی بسان مور ضعیف
به عجز در قدم حضرت سلیمان باش
اگر کند متمدن به وضع قانون فخر
تو هی ز جان متمسک به ذیل قرآن باش

دیوان مظفر شیرازی - فصاید

گذشت دوره الفاظ و نوبت معنی است

«مظفر» از در معنی درآ، سخندان باش

قصیده برفیه

در مدح صاحب اختیار
رونق گرفت باز در آفاق کار برف
شد پختی (۵۶) بسیط زمین زیر بار برف
قرنی گذشت و هیچ کس از برف دم نزد
اکنون گرفته روی زمین اشتها برف
آن کس که در زمانه ندارد ره گریز
اسبی ز برف سازد و گردد سوار برف
بیچارگان ز خانه برون سر نمی کنند
این قوم گشته اند مگر شرمسار برف؟
هر کس که با به رهگذر برف می نهد
سر برنیآورد دگر از گیر و دار برف
گردون جو آسیا بود و دست روزگار
چون آرد هر طرف بفشاند غبار برف
در پیش راه خلق نموده است سد راه
از هر طرف که می نگری کوهسار برف
آبا زنند پنبه که دوزند امهات
از بهر ستر عورت خود پنبه دار برف
برفست همچو دایه و کوهست همچو طفل
زان رو نشسته تا به کمر در کنار برف
سیم آر ندیده ای که فشارش چه سان دهند
مشتی به کف گذار و بده خود فشار برف
سنگین نشسته به هر بوم و بر، که نیست

دبوان مظفر شیرازی - فصاید

اندر جهان وقار کسی چون وقار برف
با آن که هجو خاک بود زیر پای خلق
بگذشته از سپهر برین افتخار برف
هرکس که نیستش به جهان خانمان چو من
باید کشد ز چارسوی خود حصار برف
ذکر ملک به گوش تو آید اگر دمی
مردانه پا نهی به فرار از منار برف
عیش آن کند که پای به خاری نشسته است
قند و گلاب را بنماید نثار برف
خاکستری نیافت که بر سر کند گدا
زان روی گشته است چو من خاکسار برف
تسخیر آفتاب کنم تا زیر ابر
آید برون مرا ببرد از دیار برف
سرگشتگان که طعمه این شیر برفی اند
اول قدم شدند چو آهو شکار برف
ای بس که صبح و شام و سحر آمده است برف
تا روز حشر کس نکشد انتظار برف
خواهم که برد شکوه بر صاحب اختیار
کامروز جبر خلق شده اختیار برف
تا او ز مهر با دل آگه دعا کند
شاید که دفع برف کند کردگار برف
ای میر گامکار که باران دست تو
چون ابر نوبهار برآرد دمار برف

آن تیغ آتشین بدر آورد که از زمین
بر اوج آسمان برساند بخار برف
هرکس که پشت گرمی او بر ولای توست
ایمن بود ز سردی برف و صرار برف
گر آفتاب مهر تو تابد به روزگار
از شش جهت بلند شود انهدار برف
در عهد عدل تو نه روا بد که راه ها
ببندند هر طرف سپه بی شمار برف
گر ناز قهر تو به تن برف اوفتد
گوش سپهر گر شود از الفرار برف
بیوسه تا به دور جهان ز اقتضای طبع
گرمی است شغل آتش و سردیست کار برف
بادا به جان و کام رقیب و حبیب تو
تاب شرار آتش و آب گوار برف
بگذر ز حرف برف «مظفر» که خوش تر است
از امتداد قصه برف اختصار برف
قصدم نه زین قصیده بد آغاز بلکه شد
حایل میان مقصد اعلی جدار برف
این است آن قصیده که هان خوانده چون شود
فرش چو آفتاب برد اعتبار برف

قصیده اسلامی

وقت است که اولیای اسلام
کوشند پی بقای اسلام
بنندند کمر به خدمت دین
دارند به پا لوائ اسلام
سازند قوای خویشتن را
صرف قدم قوای اسلام
هر چیز برای خود پسندند
دارند روا برای اسلام
جان بذل کنند و سر نیبچند
یک ذره ز خاک پای اسلام
صد پاره شوند و برنگردند
از گفته رهنمای اسلام
بیگانه به خانه راه ندهند
هر کس بود آشنای اسلام
فرض است دفاع جیش کفار
بر پادشه و گدای اسلام
پوشیده لباس کافران را
وانگه کنی ادعای اسلام؟
یا سدره میوش یا بینداز
از قامت خود قیای اسلام
صلح تو به کافران حربی
جنگ است به پیشوای اسلام

باطل بود آنچه غیر حق است
کفر است همه و رای اسلام
فرض است دفاع کفر و باطل
بر قاجر و پارسای اسلام
آراء سخیفه را گذارند
گردند مطیع رای اسلام
کن دفع نجاست از مساجد
وانگاه بزن ندای اسلام
هرگز نکنی تو قصد سوئی
بینی تو اگر صفای اسلام
با مذهب خویشتن وفا کن
برخوان و بین وفای اسلام

بهاریه در مدح حضرت حجة

و ثنائی سید اسماعیل مجتهد

دهید مژده که آمد بهار توبه شکن

دمید سبزه و نسبین و گل به طرف چمن

تراب تیره ز فیض سحاب نیسان شد

به روشنی و صفا رشک وادی ایمن

پس از تظاول افراسیاب دی از چاه

بهار سر بدر آورد همچنان بیژن

گریخت لشکر دی در عدم به صد زنهار

به بوستان چو برافراشت رایت سوسن

به شیر باد به کنگان بوستان برساند

ز مصر دشت به هر سو شمیم پیراهن

دو چشم بلبل شیدا چو پیر کنعانی

شد از طراوت آن بوی جانفزا روشن

به دست صنعت صباغ چرخ جامه گل

نگر که چون متلون بیرون کشید از دن؟

به هر طرف پی نظاره باز کرده عیون

به روی اهل نظر نرگسان چشمک زن

ز طیب سنبل و بوی بنفشه گشت کساد

رواح عنبر سارا و عود و مشک ختن

درون لاله نعمان ز زاله پنداری

که پر ز لؤلؤ لالاست جام بهرامن

سحر مگر دم روح القدس به باغ دمید

که دختران گلستان شدند آبستن
ز حملشان بگذشت آن قدر که باد بهار
فکند در دلشان درد غنچه زائیدن (۵۷)
بسان دایه دلسوز ابر نوروژی
فکنده بر سر اشجار بوستان دامن
برای آن که ز بوستان ابر شیر خورد
شکوفه بر زیر شاخ باز کرده دهن
هزار دستان، دستان زنان به باغ آمد
که در میانه گلین کند بنای وکن
فضای باغ همانا که بزم خسرو شد
ز بانگ زیر و بم مرغکان شور افکن
ز یک طرف چو نکیسا چکاوک جنگی
قراز سرو به منقار می زند ارغن
زنای بلبل شوریده در محبت گل
نواهی بارید آمد پدید در گلشن
بساط عیش مهیاست ساقیا بر خیز
بریز باده مرا در قده به دفع محن
که تا به عالم مستی و عین بی هوشی
زبان گشایم در مدحت امام زمن
امام قائم و دائم خلیفه رحمان
سلیل حیدر کرار، مهدی ابن حسن
ولی حضرت حق شهسوار گردون سیر
که عرش بار خدایش بود کهن مسکن

طفیل ذات شریفش جهان و مافیها
چنان که روح بود باعث بقای بدن
فراز عرش قدم می نهاد اگر عیسی
ز خاک مقدم او داشت یکسر سوزن
کلیم اگر «ارنی» از زبان قوم سرود
تو دادیش به لسان خدای پاسخ «لن»
ز شیعیان تو گر حضرت خلیل نبود
چگونه آتش نمرود می شدی گلشن؟
براق عقل به معراج مدحتت واماند
مگر به رفرف عشق آورم به کف تو سن
حدیث عقل من و وصف حضرت تو بود
همان حکایت خفاش و مهر و مور و لگن
خوش آن زمان که خرامی برون ز عالم غیب
به امر حضرت دادار، خالق ذوالمن
کشی چو حیدر کرار تیغ آتش بار
که لرزه برفتد اندر نهاد چرخ کهن
درخت ظلم و تعدی بر آسمان سرزد
برآر دست خدایی و بیخ او برکن
به سوی حق نبود جز تو رهنما امروز
ز هر طرف شده دجال سان کسی رهن
که از عدالت و قسطت جهان شود مملو
چنان که صعوه کند در کنار باز و کن
به گنه گرگ شود یاسبان به جای شبان

کنند ضیغم و آهو به یک کنام وطن
من از کجا و تنای تو از کجا که بود
زبان جمله بزرگان درین میان الکن
پس از مدیخ تو در وصف نایب تو مرا
به هیچ رو نبود چاره غیر در سفتن
مفاد علم و عمل صدر حجة الاسلام
که هست حافظ شرع نبی به سرو علن
یگانه گوهر دریای علم و فضل و هنر
که گاه بحث بود آفریدگار سخن
ز دودمان خلیل و سمی اسماعیل
که سعی او کند اندر چراغ دین روغن
دمی که نکته توحید را کند عنوان
شود هر آینه ویران بنای کفر و وشن (۵۸)
به پیش گوهر تحقیق او ز علم اصول
خرد گواست که خرمهره است در عدن
همان نهال برومند باغ علم و ادب
که پیش او دیگرانند شاخه چندن
همه نواهی توترک حرمت و مکروه
همه اوامر تو فعل و اجبات و سنن
همه دلایل تو در بیان حق محکم
همه فتاوی تو در فروع دین متقن
هر آن حدیث که اصحاب از او کنند بیان
بود به مذهب اثنا عشر صحیح و حسن

هر آن غریب که بر آستان توست مقیم
به عمر خویش نخواهد نمود یاد وطن
تو عین عدلی اگر عدل را بود خود عین
تو جان شرعی اگر شرع را بود خود تن
به هر کجا علم علم دین برافرازی
نه احتمال در آنجا رود نه شک و نه ظن
اگر تو امر کنی خلق را برای جهاد
مخالفین تو پوشند جای جامه کفن
به دوستی تو هر کس چون من بود سرگرم
چه بیم دارد از مکر و حیله دشمن
هر آن که پند تو را خوش به گوش دل نشنید
بود هر آینه اش قلب سخت ز آهن
تو را که خضری بزدان هماره است معین
چگونه خاتمت از کف رباید اهریمن
به علم و حکمت و فقه و اصول در عالم
ندیده است چو تو چشم روزگار کهن
هر آن که خوشه ای از خرمن فضائل تو
ببرد گفت که ماییم صاحب خرمن
نمود ختم «مظفر» ثنای را به دعا
که اوقتند بر ارباب فضل مستحسن
همیشه تا که کند «انما» افاده حصر
مدام تا که بود ناصب مضارع «لن»
موافقان تو سادان به بزم عیش و نشاط
مخالفان تو غمگین به کنج بیت حزن

قصیده

در وصف خلعت سلطان و مدح رکن الدوله حاکم فارس
صبحدم از مشرق، آفتاب درخشان
تا که بر آورد سر ز جیب گریبان
زد علم کاویانه بر زبر چرخ
لشکر ضحاک شب شدند گریزان
یس پسر زال روزگار شیخون
زد چو بر افراسیاب شام به دستان
عرصه آفاق را تمام مسخر
کرد به زیر نگین بسان سلیمان
پر ز زر سوده کرد سطح زمین را
چرخ فلک چون گشود بال زرافشان
ثابت و سیارگان ز پرتو نورش
گشته پس برده فلک همه حیران
یک طرف از انبساط شوق به گردون
زهره فتاده به پیش و گشته غزلخوان
پای حمل را زحل ز گاهکشان بست
تا که بسازد به راه شمس اش قربان
همجو که در پیش او ز خلعت سلطان
مردم شیراز می برند دل و جان
بر سر هم از وفور عشرت و شادی
نقل فشانند خلق فارس به دامان
بس که ز مینا گلاب ریخت تو گفتی

زیر کسان شد پدید رشحه باران
باد صبا بر عذار لاله عذاران
طره پرچین و تاب کرده پریشان
از دف و چنگ و چغانه و نی و بریط
سوز و نوای مخالف است فراوان
شور به صحرا چنان فتاده که از شهر
عارف و عامی گرفته راه بیابان
هیچ نیندیشد از ادیب و گریزد
بهر تماشای خلق طفل دبستان
فصل دی است وز فرط شادی خلعت
غیرت صد نوبهار گشته زمستان
سرو به بر کرده سبز جامه اطلس
بسته کمر بهر عیش بر زده دامان
باغ چمن گشته پر ز سنبل و سوسن
راغ و دمن گشته پر ز لاله نعمان
در بن هر برگ غنچه های شکفته
بر سر هر شاخ بلبلان نواخوان
من بشکفتم که از چه شاخ شکوفه
ریش سبیدش دمد ز زیر زرخدان
گویی از آنست بیری اش که جومن هست
رتبه و راهش در آستان جهانیان
صحن چمن شد جوصحن روضه فردوس
ماه رخان کرد همچو حوری و غلمان

یک طرف از طرف باغ کرده عروسک
تکیه به ساعد بسان دست عروسان
چیست چنین خلعت شریف که وی را
وصف نیارد نمود طبع ظریفان
هان ز شه جم خدم نشانی اقدس
می رسد از بهر رکن دولت یاران
پیرهن یوسف است گویی کز مصر
خدمت یعقوب آورند به کنعان
یا که بود روشنی صبح سعادت
کامده بعد از سیاهی شب هجران
وصف چنین خلعت الغرض نتوان کرد
وین ره مشکل نرفته است کس آسان
پس همی آن به که کلک خویش بتابم
خوش بگرایم به مدح میر سخندان
راد امیرا بزرگوار خدیوا
ای که گزیدت ز خلق خالق سبحان
ای که ز بیم تو شرزه شیر دز آهنگ
خوش نکند خواب در میان نیستان
خلعت شه را به جز تو کیست سزاوار
مملکت او را پس از تو کیست نگهبان
وان که سر از آستان خاک تو بیچد
سر ببرد عمر خود به گوشه زندان
ینجه قهرت رسد جو بر گلوی خصم

جان بقشاری ورا تو از رگ شریان
وہ کہ مرا اقبال و بخت حضرت اقدس
بسته به زنجیر عدل گشت رضاخان (۵۹)
دفع مذلت ز خلق فارس نمودی
تا همه گویند حمد ایزد منان
بعد ثنای خدا دعای تو گویند
خرد و کلان از یهود و گبر و مسلمان
پایه شعر «مظفر» از سر شعری
بر شده تا کرده مدح میر جهانیان
به که کنی ختم مدعا به دعایش
چون که ندارد ثنای او حد و پایان
تا که بود سال و ماه و هفته، شب و روز
تا که بود ساعت و دقیقه به دوران
تا که بود در سپهر سعه سیار
تا که شود در زمین بهار و زمستان
یار تو بادا مقیم جنت فردوس
خصم تو بادا ندیم دوزخ و نیران

در مدح میرزا علی «صدرالعرفا» مشهور به «صوفی»
گفتم به عقل دوش که ای رهبر مهین
بنما ره ز لطف و رهی را بکن رهین (۶۰)
بنما کسی که دست ز پاوفنادگان
گیرد چو دست لطف برآرد ز آستین
گفتادین زمانه به جز صدرعارفین
کس این صفت ندارد در عرصه زمین
میرزا علی که دایره فضل راست قطب
از لفظ روح پرور و گفتار دلنشین
گر زین عابدین به چنان رفته از جهان
باشد به جای او خلف، آن صدر عارفین
رخت ارچه برده گل ز گلستان وی به جو
بوی گل از گلاب که او راست جانشین
چرخ کمال و بحر هنر را پس از پدر
او هست مهر انور و او گوهری ثمین
خود از بشر نباشد الا که گشته است
خاکش ز آب لطف ز دست ملک عجین
رو سوی او بیار که پیریست پر خرد
ره سوی او سپار که میریست پیش بین
تا او به سوی مقصد پیشت شود دلیل
تا او به وصل مطلب خویشت کندقرین
این از خرد شنیدم و با سر شتافتیم
از خدمت جناب تو ای صدر یا کدین

دیوان مظفر شیرازی - فصاید

چون لایق حضور تو چیزی نداشتم
آورده ام به درگهت این جامه متین
شاید که گرد خرمن لطف عمیم تو
زین بس شود «مظفر» سرگشته خوشه چین
تا مه به اوج چرخ بهر مه ز روی سیر
از قرب و بعد مهر شود لاغر و سمین
احیاب تو ز ماه جمال تو در نشاط
اعدای تو ز فرط کمال تو در حنین

شکایت از مرض نوبه

یارم شده مبتلای نوبه
هر روزه خورد دوائ نوبه
تنها نه نگر من که خلقی است
سرگشته و مبتلای نوبه
حال دل هر که را که پرسم
افغان کند از جفای نوبه
بیگانه ز حال خویش گردد
هر کس شود آشنای نوبه
متر نشود به هیچ افسون
این عقرب جانگرای نوبه
گنجی است دیار ما که خفته است
او را به سر ازدهای نوبه
ایشان که جزای مرد و زن داد
یارب تو بده جزای نوبه
برگ و پر مردمان بریزد
چون باد خزان صبای نوبه
جز طایفه طیب و عطار
راضی نه کس از بلای نوبه
بر جان منافقین گر افتد
هر روزه کنم دعای نوبه
از حکمت اگر چه درد داری
رحمت کن و ده شفای نوبه

دیوان مظفر شیرازی - فصاید

آبرخ گلرخان به گل ریخت

این آتش و بادهای نوبه

قصیده در ورود یکی از حکام فارس
ای سہی سرو خرامان نگار ماہروی
وی بت سیمین بدن ای گلغذار مشکموی
تا یکی در غیبت جانان به جان داری ملال
تا به کی از نفرت دونان به خلوت کرده خوی
تا کی از تنها گسسته رشته مهر و وفا
کنج تنهایی نشسته بسته ای در را به روی
خیز و یک دم از شبستان جانب بستان خرام
چون عرومان چمن گرد محن از رخ بشوی
بوستان جای خموشی نیست ای سرو روان
لب چو گل بگشای و چو بلبل در آ در گفت و گوی
خود نگفتی چون بہار و یار آیند از سفر
بزمی اندر گلشن آرام چو روی خود نکوی
روی فرش سبزہ از شادی بیندازم بساط
عاشقان را خوانم آنجا بہر عیش از چارسوی
ہان بہار و یار با ہم آمدند از جای خیز
وعدہ خود را وفا کن عذربی حاصل مگوی
مطرب خوش لہجہ را گو کاورد بر چنگ، چنگ
ساقی گلچہرہ را گو می کن از خم در سبوی
چون شدی مست از می عشرت کُله پرتاب کن
برفکن در انجمن زین شعر شیرین های و ہوی
«دشمن آتش پرست بادپیما را بگوی
خاک بر سر کن کہ آب رفته باز آمد بہ جوی» (۶۱)

دیبوان مظفر شیرازی - فصاید

یعنی از ری سوی ملک فارس آمد با جلال
لطف سلطانش نوازش کرد و افزود آبروی
همچو یوسف کوز کنعان رفت، آمد آن عزیز
باز در شیراز با عزت علی رغم عدوی
آری آن کس را که حق داده ظفر اندر جهان
کی خطر یابد ز قول دشمن بیهوده گوی
شادی ای کشور شیراز گامد وقت آن
کز خرابی رو به آبادی نهی بی گفت و گوی
همچنین زبید که خلق فارس هم زین موهبت
از سر اخلاص بر درگاه حق ساینند روی
گر ز بی آبی تیمم بودشان جایز به خاک
آب رحمت هان میسر گشت و واجب شد وضوی
گرچه عمری بد ثناخوانت «مظفر» در غیاب
این زمان خواهد ز جان گوید دعا را روی روی
تا همی هر ساله در فصل بهاران دم به دم
گلستان را گل دهد فرّ و بها از رنگ و بوی
خضم و یارت باد چون گل در خزان و در بهار
از غم و شادی یکی افسرده وان یک تازه روی

تضمین یکی از غزلیات حافظ و مدح حاج مخبرالسلطنه حاکم فارس

دی نهان چون رخ خور از من مسکین آمد
غم آفاق مرا در دل غمگین آمد
تا سحر خون به رخم از دو جهان بین آمد
«سحرم دولت بیدار به بالین آمد»
«گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد»
یعنی آمد سوی شیراز زری میر عظام
مخبرالسلطنه آن حامی دین اسلام
خیز ای دل به هوا داری آن مرد تمام
«قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام»
«تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد»
همچنان گوشه بیت الحزنم بودی جای
که به گوش دلم آورد صبا بانگ درآی
که ز جا خیز و ز محنت کده غم به درآی
«مژدگانی ده ای خلوتی نافه گشای
«که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد»
آمد عیسی دمی و روح روان باز آورد
در بر مرده دلان تحفه جان باز آورد
سوی غارت زدگان امن و امان باز آورد
«گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد»
«ناله فریادرس عاشق مسکین آمد»
جانم آلفته بالای بت خوش خوبی است
خاطر آشفته ابروی کج مهرویی است

تنم از مویه چو مواز غم مشکین مویی است
«مرغ دل باز هواخواه کمان ابرویی است»
«که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد»
خواست تا دشمن آن میر کند ما و منی
کز فلک طالع وی گفش کای دون دنی
گرد خود کرم صفت چند به بیهوده تنی
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
«ای کیوتر نگران باش که شاهین آمد»
آن امیری که ورا علم و ادب عادت و خوست
فارس آسوده ز یمن قدم حضرت اوست
خلق را زرمزه در مدحتش این شعر نکوست
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد
خوردن باده عیش است چو امروز صواب
با نوای نی و آهنگ دف و بانگ ریاب
هین ز جا خیز و به میخانه عشرت بشتاب
«شادی یار پرچهره بده باده ناب»
که می لعل دواي دل غمگین آمد
سال ها گلشن جم بود خزان از اشرار
اندرین باغ نه گل ماند و نه برگ و نه ثمار
آتش جهل به هرگوشه برافروخت شرار
«رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار»
«گریه اش بر سمن و سنبل و نسربین آمد»

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

ساقی از بلبله در ساغر سیمین کن مل
که از او بر شکفتد طبع «مظفر» چون گل
خواند این نغمه مخمس بتوا چون صلصل
«چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد»

تضمین غزلی از حافظ و تبریک ورود

سحر نوید بشارت مرا به گوش آمد

که موکب ظفر میر عدل گوش آمد

به ملک فارس قدم رنجه کرد و خوش آمد

«صبا به تهنیت پیر می فروش آمد»

«که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد»

درین دیار چو بنهاد آن فلک قر، پای

ز یمن مقدم او خاک شد طرب افزای

به باغ و راغ گل و لاله رست از هر جای

«هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای»

«درخت سبز شد مرغ در خروش آمد»

به کاخ عز و جلالت خود آن سپهر مدار

فراز مسند فرماندهی گرفت قرار

چو دست تربیتش رخنه کرد در گلزار

«تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار»

«که غنچه غرق غرق گشت و گل به جوش آمد»

هلا خموش چرایی به جامه ای می گوش

به مدح آن که ورا قیصر است حلقه به گوش

بخوان به تهنیت و زرستان و خلعت پوش

«به گوش هوش نبوش از من و به عشرت گوش»

«که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد»

چو مهر مکرمت از چرخ عدل کرد طلوع

نمود ظلمت بیداد و ظلم را مدفوع

عجب مدار گر این نکته را شوی مسموع
«ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع»
به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد
قدم چو آصف دولت به ملک فارس نهاد
ز یمن مقدم او گشت این دیار آباد
به شکر مقدم او لب گشوده خلق بلاد
«ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد»
«چه گوش کرد که یاده زبان خموش آمد»
یگانه ای که از او خرم است مجلس انس
حضور حضرت او هر دم است مجلس انس
بلی به مدحت او توأم است مجلس انس
«چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس»
سر بیاله بیوشان که خرقة پوش آمد
به عهد عدل وی از آدم و طیور و وحوش
همه به شاهد امن اند دست در آغوش
زمان غم به سر آمد کنون به عشرت کوش
«بگویمت سخنی خوش بیا و یاده بنوش»
«که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد»
غرض «مظفر» رندانه می رود حافظ
به عزم منزل جانانه می رود حافظ
چو تو ثناگر و فرزانه می رود حافظ
«ز خانقاه به میخانه می رود حافظ»
«مگر ز مستی زهد و ربا به هوش آمد»

ترجیع بند

اوضاع ایران در خلال جنگ بین المللی اول

آوخ که شد از فشار کفار

روز خوش مسلمین شب تار

مسلم نتوان که دید مسلم

گردیده اسیر جنگ کفار

آن را که به قدر ذره ای دین

باشد نکشد ز کافران یار

وقت است که مسلمین عالم

گردند به یکدگر ز جان یار

تجدید صلیب را نمایند

احزاب مجاهدین خونخوار

آخر نه امام مسلمین گفت

قتل است به از سواری عار (۶۲)

چون حب وطن بود ز ایمان

فرموده چنین رسول مختار

گر دنیی و آخرت ببخشند

کاین هر دو بگیر و ملک بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم

تو سیم سیاه خود نگهدار

عثمانی و مصر و هند و قفقاز

حاضر شده از برای بیکار

ایران که عزیز آسیا بود

گردیده به چشم دشمنان خوار
یک دم نشده هنوز آزاد
ترسم که شود ز نو گرفتار
همسایه دمی نمی گذارد
کاین خانه برای خود کند کار
از یک طرفی تجاوز روس
وز یک طرف انگلیس مکار
این گله بی شان مظلوم
سرگشته میان خرس و کفتار
این است تعرض اجانب
کز خواب چرا شدید بیدار
باشید که همچو هند و قفقاز
گردید اسیر و بی مدد کار
بر جای مساجد و معابد
بینید کلیسا و زنار
از دشمن و مال و جان و ایمان
یارب به که آوریم زنهار؟
افسوس که به نشد بتر شد
بی نظمی ملک بیشتر شد
هر فتنه به هر دیار برخاست
از مردم پوچ بی هنر شد
سرزد چو درخت فتنه در فارس
برشاخ و شکوفه و ثمر شد

شیراز که بود شهر آباد
بی زلزله زیر او زیر شد
از توپ و تفنگ ترک و اعراب
گوش همه اهل شهر کر شد
در عرض سه ماه هر شب و روز
خواب از همه چشم ها بدر شد
این ملت بی نوای مظلوم
پامال فشار گاو و خر شد
هر تیر که از دو جانب آمد
در کوچه نصیب رهگذر شد
بس زن که به شام بیوه گردید
بس طفل که صبح بی پدر شد
بس مادر و بس پدر که از توپ
بی خانه و دختر و پسر شد
گردید مباح مال مسلم
خون همه مؤمنین هدر شد
چندان که فشنگ گشت خالی
پرکیسه خارجه زرز شد
دردا که ذخیره های دولت
صرف عرض دو خیره سر شد (۶۳)
نی نی غلظم که خان مافی
سر منشاء این همه ضرر شد
جز بهر لحاف نصر دین بود

دیوان مظفر شیرازی - قصاید

بردند و تمام قطع جر شد

یارب که دگر در این ولایت

بلوا نشود تو دانی ار شد

دلسوز کسی به حال کس نیست

جز صاحب امر دادرس نیست

از فارس کسی خبر ندارد

یا ناله ما اثر ندارد؟

یا آتش کینه اوفتاده است

در بیشه که خشک و تر ندارد

یا با همه دعوی بزرگان

این خانه بزرگتر ندارد

یا حفظ جنوب و قلع اشرار

کاری است که پا و سر ندارد

یا رفع بهانه اجانب

از بهر وطن ثمر ندارد

یا سد ثغور ملک اسلام

نخلی است که بار و بر ندارد

یا ناله زار مردم فارس

در پارلمان نظر ندارد

یا نیست جنوب جزء ایران

کش پارلمان نظر ندارد

یا حرف وکیل را شنیدن

جز زحمت و دردسر ندارد

یا آن که بود مدار هر کار
خود کار به خیر و شر ندارد
یا کار خودش بود فراوان
کاری به کس دگر ندارد
یا فکر سیاسیون ایران
مرغی است که بال و پر ندارد
یا آن که شب سیاه ملت
در دوره ما سحر ندارد
دلسوز کسی به حال کس نیست
جز صاحب امر دادرس نیست
ای مجلس نامدار ایران
بر دست شماست کار ایران
ملت به کف شما نهادند
سررشته اختیار ایران
گفتند شما کبار قومید
فریادرس صفار ایران
بندید کمر به نظم کشور
کوبید سر شرار ایران
نظم است مدار زندگانی
کوشید پی مدار ایران
بر دست مرمت شما هست
این دیده انتظار ایران
ایران به شما کند تفاخر

هستید چو افتخار ایران
جان دارد اگر نباشدش مال
جان را بکند نثار ایران
مالی که وقایه شرف نیست
ننگ است به مال دار ایران
«نادر» صفتان چه سان گذارند
بیگانه دهد فشار ایران
اولاد کیان و شهریاران
هستند به یادگار ایران
بالحمله اگر کسی نباشد
امروز نگاهدار ایران
یا گریه و زاری و تضرع
نالم بر کردگار ایران
دلسوز کسی به حال کس نیست
جز صاحب امر دادرش نیست

۳. قطعات

عذر خواهی

نپسندید به خود محنت و رنجوری را
بپذیرید به جان راحت جمهوری را
عدل سرزد ز افاق زندگی از سر گیرید
واگذارید به ظالم شب دیجوری را
عذر خواهید ز ناقابل و عذرش خواهید
تا بیابید بسی حرفه معذوری را

قد او!

یک وجب قد، دو وجب قد کلاه
دو وجب پاشنه کفش چه عجب!
روی هم رفته قد و کفش و کلاه
یک و دو سه، سه و دو، پنج وجب!

قطعه در مطایبه

رمضان است و مسجد نو قارس
بی غرض رشک هندی بازار است
می نیابد مگر در آن مسجد
هرچه را هرکسی خریدار است
صفه و صحن و منبر و محراب
پرز دام و درم و دینار است
سیحه اهل حیل و تزویر
به یقین دارم آن که زئار است
یک طرف های و هوی درویشان
به نوا همچو خرس کهسار است
هرکسی همچو من بود ساده
گذرش در کنار دیوار است
همچو ناظر به دیده منظور
چشم اهل بخور بسیار است
ناوک ناز حاج میرزا آقا
خود بهائی به جان طلبکار است
رونق دین و دل برد رونق
کز لبش شعر و بوسه ایثار است
همه اجناس اندر آن انبار
بهر اهلس قزون خریدار است
بارالها جزای خیر فرست
آن که بانی این همه کار است!

دفع ستم

ای کمر بستگان به دفع ستم
اول آن به که خود ستم نکنید
چون شما لاف مردمی زده آید
قد نامردمی علم نکنید
دشمنان را به خانه ره ندهید
شهد در کام دوست ستم نکنید
وطن خویش را خراب چنین
بهر آبادی شکم نکنید
پی شادی چند روزه خویش
ملتی را اسیر غم نکنید
عوض آه و ناله مظلوم
گوش آواز زیر و بم نکنید
چون شما زادگان جمشیدید
قصد تخریب ملک جم نکنید
در وجود شما اگر اثری است
روی ما را سوی عدم نکنید
مرض ضعف و فقر مسری نیست
از فقیر و ضعیف رم نکنید
وضع قانون همه مساوات است
در مجازات بیش و کم نکنید
من نعی گویم آنچه می دانم
ور یگویم شما رقم نکنید

راستی در برابر اشراق

بهر تعظیم پشت خم نکنید

قافیه مشکل

ساقی بریز باده مرا از سبو به پارچ (۶۴)

نبود اگر کیاب قناعت کم به قارچ

می آر ساقیا بده دستم به ماه «می» (۶۵)

زان بیشتر که پا بنهم من به ماه «مارچ»

مرثیه

بایزید عهد و عصر خویش بود

هم او تأیید هر درویش بود

هرچه گویم در مدیحتش کم بود

مرزبان در وصف او ابکم بود

آیت خدای!

خر بود آیت خدای و در او

سری از حق نهفته خواهد بود

پس «بناء علیه» کره خر

آیت الله زاده خواهد بود!

لب و دندان

گرواعظ شهر این لب و دندان تو بیند

گیرد ز تعجب سرانگشت به دندان

یک لحظه سراز جیب گریبان بدر آور

تا مدعی از عشق کند چاک گریبان

در مدح صاحب اختیار
ای صاحب اختیار ایران
کز نظم تو فارس شد مسخر
وی از تو بلند رایت ملک
پامال سر جهود ابتر
ای صدر تو چون چهارمین چرخ
قلب تو در او جو مهر انور
از تمشیت شه و رعایا
گویند مدام شکر داور
از شش جهتش ندید خاقان
مانند تو کس به هفت کشور
زان روی تو را ایالت فارس
بخشید و گزید بر برادر
هرجا که ز مهر یا نهادی
آتش بنشست و لاله زد سر
گر قهر تو بگذرد به دریا
از قعر کشد زبانه آذر
بر مردم فارس از بد و نیک
داد تو به جمله داد کیفر
امر تو تمام امر معروف
نهی تو تمام نهی منکر
در بحر سخای تو خلائق
ماهی صفت آمده شناور

سیمرغ خزد به کاخ مدحت

چون طایر خانگی ات بی پر

مداح مدیحه تو باشد

اندر بر کان قراضه آور

وصف تو و عقل بنده هیهات

کاین کار نیاید از سخنور

هر کس که سرود مدحت تو

انعام تو شد بر او مقرر

شاید به عطای تو به عالم

گردم من بی نوا «مظفر»

در مرثیه و تاریخ

هزار و سیصد و سی سال و هفت از هجرت
گذشته بود که در عشر ثانوی صفر
جوان نوظف ناکام میرزا محمود
از این سراچه دنیا چو برق کرد گذر
دلش گرفت بر آب و هوای عالم طبع
به سوی گلشن روحانیان نمود سفر
ز دوحه نبوی بود و دوده علوی
به جان شتافت سوی بزم احمد و حیدر
لب از دریغ گزید و کف از تأسف سود
از این مصیبت جانسوز هر که گشت خیر

آیین مردمی

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص
آیتی از وفا و در بخشش
هر که به خرا شدت جگر ز جفا
همچون کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدق یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

تعریف از یخدان و مدح شعاع السلطنه

از این یخدان سیمین روز و شب باد
یخ سیماب گون پیوسته حاصل
یخی گز آب صاف روشن او
بود پای زلال از شرم در گل
به نام امیزد چنین آب یخی باد
گوارا بر ملک منصور عادل
شعاع السلطنه پور شهنشاه
که باشد ذکر خیرش در محافل
دعای شاهزاده فرض عین است
به اهل فارس از دانا و جاهل

تبریک

ای شه ملک سخن ای عشرت بادا مدام
سوی من بین تا به سویت رو چه سان آورده ام
چون بساطی ز انبساط از عیش و عشرت چیده بود
بر سر کوی تو من هم رو به آن آورده ام
دیگران تبریک عیش آورده گر کند و نیات
من ز شعر شکرین شهد روان آورده ام
گر غذای جسم آوردند احیاب از وفا
شوخ طبعی کرده من قوت روان آورده ام
ارمغان اهل سخن را چون نشاید جز سخن
هان من از طبع روان شعر ارمغان آورده ام
لیک چشم عفو دارم از اساتید زبان
گر ز شعر خام حرفی بر زبان آورده ام

اوضاع ایران

از بعد قبول التیماتوم
کو قوت و قدرت تکلم
حرفی دو سه بود در زبان ها
آن هم ز دهان خلق شد گم
مشروطه بی سنا و مجلس
شد باعث این همه تراحم
گویی که شد آسمان اسلام
بی کوکب و مهر و ماه و انجم
دارالشورای پرفلاطون
مجبور نشست در دل خم
رندان پس از انفصال مجلس
کردند به زیر لب تبسم
شد گرمی کله سیاسی
صرف ره نان و پاچه و کم (۶۶)
بر قطع حقوق بی نوایان
هر روزه رسد ز پی تحکم
وانگاه به قلب و جان ملت
اقتاده مثال مار و کژدم
جا دارد اگر وطن فروشان
جویند به دیگران تقدم

در تربیت

گر نیکنام خواهی فرزند را همیشه
آموزش ای برادر: قرآن و خط و پیشه
هرکس که خط ندارد یا پیشه ای ندارد
ناچار پیشش آید بیل و کلنگ و تیشه
گر قوتی ندارد در کار تیشه رانی
آن گاه خر چراند در کوه و دشت و پیشه

تبریک عروسی «منتصرالسلطان» با خانم «زینت» (۶۷)

«این قطعه که چشمه حیات است»

«عذر آور کاسه نیات است»

شبى دیدم به خواب اندر که گشته

به گردون اختران مهر و ماهی

چه مهری؟ مشک مویی، گل نقابی

چه ماهی؟ سروقدی، کج کلاهی

فزوده جان بسی آن از گذاری

ربوده دل بسی این از نگاهی

هجوم آور نجوم اطراف آنان

چو در بیرامن شاهی سپاهی

ز جا برجستم از آن خواب و کردم

بیان بهر معبر صبحگاهی

بگفتا هست تعبیر آن که عیسی

نماید صاحب اورنگ و جاهی

که باشد «منتصر» در ملک سلطان

به روز و شب نه اندر سال و ماهی

به دستش همسری آید که نبود

چو او اندر حریم هیچ شاهی

زر و زیور زمین «زینت» زمان را

که گل افسر بود بر هر گیاهی

مبارک باشد او را این عروسی

چو در وی منقصت را نیست راهی

هماره در پناه حق بمانند
کزین به نیست ایشان را پناهی
«مظفر» دید چون این خواب و تعبیر
درست است و ندارد اشتباهی
مصمم شد که تاریخی سراید
که باشد دعوی او را گواهی
به جمع آورد سراز «هور» و گفتا
«شده مشب قرین با مهر ماهی»

در توحید

این همه انوار را در بر تو خود دیده ای
این همه آثار را در خود تماشا کرده ای
از فراز عقل تا شیب هیولی هر چه هست
جمله را از امر «کن» یکباره انشا کرده ای
لطف و قهرت خلق عالم را بهشت و دوزخ است
در خور هر کس مقامی را مهیا کرده ای
تا بر افکندی نقاب از طلعت زیبای گل
بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده ای
نازها دادی به لیلی تا که مجنون را چنین
روز و شب سرگشته اندر کوه و صحرا کرده ای
از لب شیرین حدیثی کوهکن را گفته ای
پای کوه بیستوش ناشکیبا کرده ای
حسن را در بر لباس یوسفی پوشیده ای
رخنه ها از عشق در جان زلیخا کرده ای
تا به جیب مردم از رحمت دمیدی نفخه ای
مردگان را زنده زانفاس مسیحا کرده ای
هر که را بینم تو را می خواند از نزدیک و دور
بی زبانان را به ذکر خویش گویا کرده ای
قومی اندر کعبه جویندت گروهی در کشت
گرچه جایی نیست، در هر کجا جا کرده ای
ناتوانی «مظفر» را توانایی ببخش
زان که هر نابود را بود و توانا کرده ای

مطایبه در قافیه محلی

یا مرو سربازخانه وقت شو (۶۸)

یا... همره ببر از چرم گو (۶۹)

یا قرشمالی مکن یا زیر کار

پر بده چون سنگ زیر آسیو (۷۰)

یا بنه بر خویشتن... پارگی

یا مرو در بیش آخوندان کتو (۷۱)

یا شب اندر خانه رندان مخواب

یا بزن تا صحبدم خود را به خو (۷۲)

یا برای فسق کن تحصیل پول

یا عبث دنبال مرد و زن مدو

یا عیال شوخ بدکاری مگیر

یا بکن در خانه پایش را بخو (۷۳)

یا ز دنیا بگذر و پا کش عقب

یا ز دین بگذر بیفت اندر جلو!

مثنوی

شنیدم کز خردمندان سه کس را

گزین کردند در ایوان کسری

حکیم روسی و هندی و ایران

به ملک خود بدند این هر سه تن جان

سخن از هر دری بسیار گفتند

در معنی در آن دربار سفند

یکی گفتا ز هر چه سخت تر چیست

که با او آدمی کمتر توان زیست؟

بگفتا رومی: از پیری و مستی

که با ناداری است و تنگدستی

حکیم هند کرد این نکته تکرار

تن بیمار با اندوه بسیار

سپس بوذرجمهر آن مرد کامل

بگفتا این بود بسیار مشکل

که کس نزدیک خود بیند اجل را

وز آن پس دوری حسن عمل را

همه رفتند بر گفتار سوم

که شیرین تر ز ما کردی تکلم (۷۴)

۴. رباعیات

ای پیش قد تو سرو بستانی بست
رخسارتو بازار مه و مهر شکست
وصف رخ تو لایق هشیار بود
این نکته برون است ز طبع من مست

این گوزه عزیز دلپسندی بوده است
در عرصه روزگار چندی بوده است
عمری به سر آورده به هر دشمن و دوست
پیدا است که رند دردمندی بوده است

ترکی که دلم ز عشق او ویران است
مویش همه کفر و روی او ایمان است
نامش به زبان نمی توانم بردن
زیرا که درین قضیه بیم جان است

جز دوست تو را هر چه به مد نظر است
زو دیده بیوش اگر جهان سر به سر است
گر عاشقی و بی هنرت می خوانند
این بی هنری به ز هزاران هنر است

می گفت که سرو قد دلجوی من است
مه با همه حسن مایل روی من است

آن تیر که خون عاشقان می ریزد
از ترکش این کمان ابروی من است

ای عشق ندانمت که چون خواهی کرد
بس دل که به روزگار خون خواهی کرد
بسیار ابوعلی و فارابی را
در حلقه ارباب جنون خواهی کرد

تا ابر بهار پایه جود تو دید
زد آه ز برق و ناله از رعد کشید
وازشک کف کریم تو گشت خجل
تب کرد و عرق نمود و باران بارید

در انجمنی که دلبری ساده رود
واندر طلب کشیدن باده رود
گر در رمضان باشد و در ليله قدر
باور نکنم که پاک و ناگاده رود!

در مملکت خراب، چون باید کرد؟
جز آن که خرابه سرتگون باید کرد
ملکی که اساس آن نه دنیا است، نه دین
ویرانه ترش ز بیستون باید کرد!

گفتی که دلم آمده امروز به درد
بر خاطرم افشانند غم از درد تو گرد
شب تا به سحر به بزم اخوان صفا
کردم طلب شفایت از ایزد فرد

گفتم که کنم با سر زلفت پیوند
با آن که یقین است که اقامت به کمند
دل بسته گیسوی سمن سای تو شد
مشکل که دگر یافت خلاصی ز کمند

ماهی که کند شرم ز رویش خورشید
دوشینه مرا به رهگذار خود دید
حال دگران ز بنده فرمود سؤال
تا حال مرا کی ز که خواهد پرسید؟

دو رباعی فی البداهه

روزی مرحوم مظفر با چند نفر به باغ رفته بود. در باغ مجاور ایشان «سودابه» که علاوه بر داشتن جمال، از خوانندگان و نوازندگان معروف آن دوره بود، مشغول خواندن و نواختن بوده است. مرحوم مظفر این دو رباعی را فی البداهه بدین مناسبت سروده است:

«سودابه» گر چنگ سوی چنگ برد
صد خرمن تقوا به یک آهنگ برد
گر ساز کند نغمه داودی را
غم های زمانه از دل تنگ برد

«سودابه» به تار خود چو مضرب زند
از دیده عارفان ره خواب زند
این تازه جوان نگر که در پرده ساز
شنعت به درون پیر فاراب زند

ای آن که به دارای حسنی مشهور
مانند تو دلبری نیامد به ظهور
بر تربت عشاق چو عیسی بگذر
تا از نفست زنده شوند اهل قبور

ای برده لب لعل تو از یاده سبق
خورشید ز شرم عارضت کرده عرق
از حال رخت سخن چنان گویم من
کاتب، نکته بود به نند دانا مقلد.

بردی دلم و نبینمت سال به سال
با هجر توام هست شب و روز وصال
در خواب و خیال من تو را راه نبود
گر بود تصرف تو در خواب و خیال

افسوس که در زمانه چیزی نشدیم
پایست سر زلف عزیزی نشدیم
نه کنج خرابان فتادیم خراب
در صومعه مرد صبح خیزی نشدیم

مطایبه

بهر فتح الباب آن دلدار «بابی» می شوم
بین مردم بهر وصلش «انقلابی» می شوم
گر بفرماید که خورشید رخم را سجده کن
می کنم، من هم به عالم «آفتابی» می شوم!
یک مرتبه ماه بی نقابی دیدم
ماهی دیدم! نه آفتابی دیدم
دردا که هزار بیج و تاب اندر جان
از طره پرز بیج و تابی دیدم

عید آمد و قصد قرب سبحانی کن
ترک هوس و هوای نفسانی کن
بخل و حسد و کینه و کبرت گویند
ما را تو جو گو سفند قربانی کن

یک هفته شد و ندیدمت ای شه من
باشد که دو هفته بینمت ای مه من
تو همره دیگران به باغ و زپی ات
من گمراه و نیست مرشدی همره من

شوخی که شوم ز عشق دیوانه او
دوسینه گذشتم به در خانه او
چندان که به در کوفتمی آهن سرد

نه خویش خبر شد و نه بیگانه او

صد بار نگفتمت که این خامی تو
گردد به جهان مایه بدنامی تو؟
حرفم نشنیدی و سدی در پی کام
دل سوزدم از برای ناکامی تو!

آن کس که تو را نمود از من رنجه
خواهم ز خدا که سازدش اشکنجه
با مهر تو می روم پس از مرگ به گور
تا مهر گیا زند ز خاکم تنجه
ای خد تو همچو ماه، خطت هاله
از رشک رخ تو داغ در دل لاله
خوی بر رخ زیبای تو یا ابر بهار
افشانده به روی ورق گل زاله

ای زلف تو تا کمر همه پیچ و گره
بگرفته تو را به بر به مانند زره
قد تو به راستی بود سرو روان
خد تو به دلبری بود ماه سره

ای لطف اله، ای بت شیرازی، از جور تو آه
بردی دل و دین به شوخی و طنازی، حق هست گواه

دیوان مظفر شیرازی - رباعیات

حیف تو بریچهره که این دیووشان، هر روز و شبان
با زلف و رخت کنند دایم بازی، ما را چه گناه؟
روزی اگرم یار شود لطف الله، کم تاز به شاه
تنها ز درم در آید آن غیرت ماه، بدان زلف سیاه
از دل بردم ز غصه ایام فراق، چو آید به وثاق
او مست شود ز باده من مست نگاه، رقیبش کند آه

امروز به طرف باغ دیدم ماهی
در کشور حسن گلرخان را شاهی
یک جلوه نمود و گشت پنهان از من
دیوانه شدم ز دل کشیدم آهی

از گردش چشم خویش مستم کردی
وز لعل لبیت باده پرستم کردی
با زلف و رخ و قامت موزون ای شوخ
عقل و دل و دین برون ز دستم کردی

ای آن که به جز وعده خلاfi نکنی
بر عهد خودت وفا کمافی نکنی
بیگانه به جای خود فرستی بر ما
وز مرتبه خویش تجافی نکنی

آن آینه در عین بریشان حالی

آرامته شد ز عیب و نقصان خالی
باقی است ازو جزئی و آن هم باشد
بسته به عنایت جناب عالی

چشم افکندی، مست و خرابم کردی
زلف افشاندی، به بیچ و تالم کردی
خاکم را دادی به باد ای آب حیات
در آتش عشق خود کیامم کردی!
در قتلگهی که قتل مردم کردی
بر حال من از چه رو ترحم کردی
گفتم که نام قابل این کشته شدن
دیدم که به زیر لب تبسم کردی!

دوشینه به دوش من نهادی دستی
آن عهد شکسته را ز نو بیوستی
لطف تو به من دید رقیب از سر خشم
پرسید که دیوانه شدی یا مستی؟

صد خرمن گل اگر ز گلشن چینی
صد حوض گلاب اگر ز گل بگزینی
یک شیشه عطر اگر کنی حاصل از آن
در شیشه گل و گلاب و گلشن بینی!

گفتم چه شود که یک دم ای رشک پری
بر عاشق دیوانه ز احسان نگری
گفتا که اگر تو را سر عاشقی امت
من کاسیم و بری ز معشوقه گری

یک عمر اگر اسیر هجران باشی
واندر طلب وصال جانان باشی
یک دم اگرش ببینی اندر بر غیر
یک عمر دگر ز غم پریشان باشی

امروز چه شوخ و شنگ و شیک آمده ای
در کشور جان به آتریک آمده ای
بردی دل و دین به اشتراک رخ و زلف
گویا به مرام «بلشویک» آمده ای!

۵. اشعار ناقص

تا تو کردی سایه زلف تابدار خویش را
من پریشان دیده ام... خویش را
تا دمار از ما برآری همچو ضحاک ای پسر
بر دو دوش افکندی از گیسو دو مار خویش را
دل بسی بی اختیاری ها نمود و عاقبت
داد بر دست دو زلفت اختیار خویش را
آن که منعم روز و شب از بیقراری می نمود
دید رویت را و داد از کف قرار خویش را
گردد از حسرت دلم چون لاله از خون داغدار
هر زمان تا خوار بینم گلغذار خویش را
تا مرا با موی و روی او سروکار اوفتاد
دادم از کف راحت لیل و نهار خویش را
بگذری تا از کنارم یک دم از سرو روان
جویبار از گریه کردم... خویش را
زیر بار عشق همچون اشتر مستم ولیک
خوش به دست ساربان دادم مهار خویش را
ناصحا، کم ده مظفر را به ترک دوست پند
چون دهد عاشق ز کف دامان یار خویش را

در حسن ندیدیم به عالم چو تو کس را
زان وقف ره عشق تو گفتیم نفس را
ای قافله سالار ره عشق سبک ران

تا مانده ره، بشنود آواز جرس را
بر هر که نظر می‌کنم از عشق زند لاف
این بی‌خبران عشق شمارند هوس را!
عاشق کند ار شبروی خانه معشوق
اندر دل خود ره ندهد بیم عسس را
ای طایر جان بلبل گلزار جنانی
جهدی کن و درهم شکن این تنگ نفس را
ای شاه سواران چه شود کز پی گشتی
بر قتلگه ما بدوانی تو فرس را
گر تلخ بگویی به «مظفر» نکشد سر
...

بیشتر ای مخبر همایون فال
حزب ما گشته زار و حیرانا
مگسانیم و رفته ایم به باد
آصفی کن ایا سلیمانا
ما شکایت نموده ایم به ری
ز انتخابات شهر و زرقانا
حالیای جملگی ز کرده خود
گشته شرمنده و پشیمانا
توبه خامگی نموده سه بار
که بیستیم بر تو بهتانا
«مست بودم اگر... خودم»

که فراوان خورند مستاناه!

با آنکه از این خسته تو را هیچ خبر نیست
جز یاد تو ای دوست مرا فکر دگر نیست
هر چند ز ما قطع نظر کرده ای ای شوخ
ما را به جهان غیر تو منظور نظر نیست
گفتم قمر است این رخ زیبا و خطا بود
زلفین سیاه تو به رخسار قمر نیست!
گر روی ترش سازی و گویی سخن تلخ
تلخ از نمکین لعل لبیت کم ز شکر نیست
دل از شکن زلف تو می جست رهایی
گفتم که از این حلقه تو راه بدر نیست
تا چند زنی لاف ز فضل و هنر ای شیخ
در مذهب ما خوب تر از عشق هنر نیست
بگذار که مانند یخ افسرده بماند
آن را که به دل ز آتش عشق تو شرر نیست
دیگر به چه کار آیدت ای عاشق مسکین
آن دست که با دوست در آغوش و کمر نیست
هر کس که به سر می نگرد بر مه رویت
شک نیست در این نکته که فرزند بشر نیست
در سنگ اثر می کند افغان «مظفر»
... تو اش هیچ اثر نیست

دلبرم دامن...

دست بر دامن فرزند بیمبر زده است

روضه از نکبت زلفش شده چون روضه خلد

گوئیا شانه به زلفین معتبر زده است

... سایه چو طوبی به سر خلق فکند

... است

بیش از این جور و جفا بر من دلخسته مکن

مگر از من به جز از مهر و وفا سر زده است؟

آتش عشق ز حسن تو برافروخته شد

کاین چنین شعله به کانون «مظفر» زده است

دل که... به خم زلف تو شد گیر افتاد

وہ که دیوانه آشفته به زنجیر افتاد

مرغ دل با همه آن زیرکی و دانایی

در خم زلف تو او با همه تدبیر افتاد

تا تو اش ترک کند از بی صید افکندی

.... تو چو نخجیر افتاد

ای «مظفر» مکن در کار قضا شکوه که دوست

هرچه می خواست همان گونه به تقدیر افتاد

جو رویت سبزه ای خرم نباشد

جو زلفت سنبلی پر خم نباشد

جو قدت سروی اندر بوستان نیست

....

غم عشق تو خلقی گشت و دانم
تو راز این مصیبت غم نباشد
تو مانا از پری زادی و گرنه
کس اینسان در بنی آدم نباشد
برو ناصح مده بندم که در عشق
تو را بند این چنین محکم نباشد
حدیث عشق با زاهد مگویند
که او این راز را محرم نباشد
...
که زخم عشق را مرهم نباشد

هر که یک گردش مستانه چشمان تو دید
تا ابد در سر از آن بناده خماری دارد
بی قراری همه جا شیوه عشاق بود
عاشق آن نیست که صبری و قراری دارد
همچو بلبل به غم و سختی وی باید ساخت
هر که امید گل و فصل بهاری دارد
وانکه خواهد که چو منصور انا الحق گوید
آخر الامر مکان بر سر داری دارد
ترک چشم تو کمان کرده ز ابرو، مزه تیر
در کمین است و به هر گوشه شکاری دارد
کی تمنای بهشتش بود و حور و قصور
هر که مانند «مظفر» جو تو یاری دارد

هر که چون مه به در میکده راهی دارد
.... پناهی دارد
با گدای در میخانه ادب باید کرد
گر گدا هست ولی عزت شاهی دارد
کبر از سر بنه ای شیخ و تواضع پیش آر
گردن من اگر این کار گناهی دارد
هر که یک روز ببیند رخ زیبای تو را
همه شب تا به سحر ناله و آهی دارد
چون به خورشید دهم نسبت رخسار تو را
نتوان گفت که خورشید کلاهی دارد
ور قمر خوانمت ای فتنه دور قمری
کی قمر تا به کمر زلف سیاهی دارد؟
خوانم از قامت رعنا ی تو را سرو روان
به جهان سرو کجا روی چو ماهی دارد؟
سزد آن شوخ کند دعوی شاهنشاهی
که ز عشاق به هر گوشه سپاهی دارد
ای «مظفر» حذر از فتنه آن نرگس مست
که بسی کشته به هر سو به نگاهی دارد

قسمتی از یک قصیده در مدح حضرت امیر(ع)
نزد عین علم او مجموع علم ماسوی
گر بسنجی هست همچون قطره ای پیش بحار
نقطه آفاق اندر جنب جیم او بود
فی المثل چون نقطه جیمی است از خط غبار
پشه ای را او دهد پرواز اگر از بهر صید
بی تأمل می کند شهباز و کرکس را شکار
ای پس از خالق خداوند خلائق هرچه هست
ای فرزون از ماسوی در قد و کم از کردگار
عقل در وصف تو حیران گشت و عشق آمد حریص
مانده طبع من میان آن دو اندر گیر و دار

عذرخواهی از قول قوام الملک

میر گیتی بخش گردون فر قوام الملک راد
کز وجودش فارس را باشد قوام و اعتبار
بُد ز فرط عشق گر سر زد خطایی زو کنون
عذر می خواهد شما از لطف معذورش بدار
چون نشد ممکن که مدحت را کند آنسان که هست
پس سسخن را در ثنائی چاکرت دارد قرار
میر آصف جاه گردون فر وزیر مؤتمن
آن که شاهنشاه به ملک خویش خواندش مستشار
آفتاب عدل و ابر بخشش و کان ادب
آسمان فضل و کبر و دانش و کوه وقار
آن که در عقل و کفایت پیش او بود جمهر
طفل ابجد خوان نماید گر بسنجد هوشیار
منشی گردون ز دستش بر زمین افتد قلم
بر بنان خط نگارش چون قلم گردد سوار
رخش همت را و دست دختر طبع مرا
طبع او باشد سوار و جود او باشد سوار (۷۵)
آنچنان کز بخشش عامش جمیع شاعران
خلعت و زر هر یکی بردند بی حد و شمار
زان قبل این پنج تن را شاهد آورده رهی
«رحمت» و «شوریده» و «قدسی» و «همت» هم «نثار»
بعد از آن ها باری این داعی درآمد در حضور
خوانند مدح و با دعا کرد این سخن را اختصار

تا بروید در بهاران سبزه در اطراف جوی
تا ببالد در چمن هر روزه سرو و جویبار
یار اغیار تو را بادا هزاران سال عمر
لیک هریک را به ضد یکدیگر بادا مدار
آن یکی با عیش و عشرت تا بود باشد قرین
این یکی با رنج و محنت تا زید گردد دچار

دو چشم مست تو ز ابرو کشیده اند سیوف
که روز رزم به هم بشکنند قلب صفوف
به زیر زلف رخت شد نهان به دل گفتم
که واجب است تو را این زمان نماز کسوف
صبا ز من بگو آن شوخ آهین دل را
که... به جمله نکویان دهر موصوف
چه می شود که به عشاق از وفا نگری
که جمله بر سر کوی تو کرده اند وقوف
برو «مظفر» و با کهنه دلوق فقر بساز
صفا ز اهل صفا کن بیوش جامه صوف

....

....

مئل قد و خد و موی تو را در بستان
به قد سرو و رخ لاله و سنبل زده ایم
اشک ما را چه غم از زن که به مزگان برسد

ما که ز ابرو سر این آب روان یل زده ایم

دل فرزانه چو دیوانه رخسار تو شد

از سر موی تو بر گردن او غل زده ایم

ای «مظفر» برو و مستی ما تا به ابد (۷۶)

زان که از ساغر ساقی ازل مل زده ایم

در مدح تاجری که او را عبا داده است

....

ظریف سیم تنی مشک موی موی میان
به راه دلبری آن گونه دی خرامان بود
که کس به قوه تقریر وصف او نتوان
به سرو نسبت او دادمی خرد گفتا
مخوان تو سرو روانش که هست روح روان
به پیش قامت او سرو مانده پا در گل
ز رشک طلعت او گل فسرده در بستان
ز بهر صید دل خلق آن تهمتن حسن
به کف گرفته ز ابرو و مزه تیر و کمان
رسید و گفت که بهر نثار مقدم من
به نقد تحفه چه داری به دست، گفتم جان
اشاره کرد به ابرو که جان وسیله مساز
که جان متاع قلیل است در بر جانان
ز تحفه ها همه خوش تر به پیش من شعر است
که طعمه تحفه جسم است و شعر قوت روان
ز روی تجربه یا فرط طعنه آنکه کرد
به بنده خواهش شعری متین و خوش عنوان
جواب گفتمش ای آن که نیست در خوبی
نظیر روی تو ممکن به عالم امکان
تویی که هستی در هر فن از فنون ماهر
کمال فضل تو را هست لفظ تو برهان

اگر به حکمت و علم و ادب کنم دعوی
برابری نکند هیچ لقمه با لقمان
کنون برابر همچون تو ماهری دانا
چگونه دم زند از فضل چون منی نادان
به هیچ فن نزنم دم بر تو خاص از شعر
که برده طبع روان تو آب از حسان
به عجز و عامی خود قانلم ولی دایم
که تحفه کس نبرد خار خشک در بستان
به بوستان امل نخل جهل ننتشانم
چراکه عاقبت آن نخل بردهد خسران
امید عفو بود زین سخن که شخص حکیم
نرنجد آنچه ز بیمار بشنود هذیان
مهمیشه تا نبود روی شام جز تیره
هماره تا نبود چهر مهر جز رخشان
میان فرقه تجار عاقبت محمود
به روزگار بماناد با جلالت و شأن
چو داد او به «مظفر» عیا به آل عیا
لباس عاقبتش حق دهد به هر دو جهان

دلارای ماه من

....

روشن شود تو را سبب اشک و آه من
از هر چه غیر زلف.....
افتاد تا بر آن رخ زیبا نگاه من
پایم اگر به خاک سر گوی او رسد
از اوج آسمان گذرد دستگاه من
... شود به سرم از خاک پای دوست
زبید اگر به عرش بساید کلاه من
روز و شبم به حسرت آن روی و مو گذشت
این بود صبح روشن و شام سیاه من
یک عمر پیشه ام ره تقوی و زهد بود
آخر به نیم غمزه زد آن شوخ راه من
روز جزا به محکمه عدل عشق نیست
جز اشک سرخ و زردی عارض گواه من
گریب می فروش به خویشم پنا دهد
زاهد ز فتنه جوید امان در پناه من
ای شیخ گر به مدرسه خوادم به چشم تو
روزی بیا به میکده بین عز و جاه من
یبری به گوی میکده سرمست می سرود:
سلطان بود گدای در بارگاه من
بیر غمت به زاویه دل نشست و گفت
خوش تر بود ز کاخ کیان خانقاه من

فرمان عشق را کمر از شوق بسته ام
تا بر سر است سایه لطف اله من
زین بیشتر جفا به «مظفر» روا مدار
زیرا که نیست غیر محبت گناه من

باز آمد بهار توبه شکن
فرش دیبا فکند طرف چمن
خاک را از مطر نیستان گرد
به صفا رشک وادی ایمن
لشکر دی گریخت سوی عدم
چون علم زد به بوستان موسس
دست صباغ جرخ جامه گل
... بیرون کشید از دین
یاد از سیر فرودین آورد
سوی بوستان شمیم بیراهن
چشم بلبل چو بیر گنغانی
شد از آن بوی جانفزا روشن
پی نظاره برگشود عیون
هر طرف نرگسان چشمک زن

....

بی نشان شو اگر از دوست نشان می طلبی
سال ها بندگی بیر معان یابد کرد

گر تو آگاهی اسرار نھان می طلبی
خاکروبی در میکده کن با مزگان
گر مددکاری صاحبنظران می طلبی
طلب جام جم از ما مکن ای دل که تو خود
داری این سلطنت و از دگران می طلبی
برو ای زاهد و منع دلم از عشق مکن
که در این صحبت بی سود زبان می طلبی
جویی از دیده روان ساز....
جای بر سایه آن سرو روان می طلبی

....

....

شاید از خاک در دوست و زیدی که چنین
راحت جان و دل بپر و جوان آمده ای
بی تو هر سود زبان است و به بزم عشاق
همه سودی و پی دفع زبان آمده ای
به «مظفر» بگذر ای نفس باد صبا
گر به احیا، دل مرده دلان آمده ای

چون که شرح اولیا را فرد فرد
حضرت رحمت علی شه ذکر کرد
یک دمی لب از سخن خاموش کن
مابقی را از «مظفر» گوش کن

گرچه باشد بی نهایت مابقی
گرد و پنداری بود از احمقی
گر هزارانند یک تن بیش نیست
جز خیالات عدو اندیش نیست
گر دو صد سیب و گلابی بشمری
صد نباشد یک بود چون بفشری
مظهر ذات و صفات گبریا
شاه دین یعنی علی مرتضی
گفت ذکر ما نزول رحمت است
این عبادت خود قبول حضرت است
ذکر فانی ذکر مفنی فیه است
این سخن در خورد فهم صوفی است
فاش می گویم به آواز جلی
بعد از آن جمله بود رحمت علی
آن که شد با رحمت یزدان قرین
در حضیره قدس رب العالمین
رهنمای اهل عرفان و سلوک
خاک کویش سرمه چشم ملوک
یکه تاز عرصه توحید بود
شهریار کشور تحرید بود

در راه حقیقت ای برادر
بی ترس و طمع جو شیر بگذر

با دشمن دین به عرصه جنگ
سرباز دلیر باش و بی ننگ
در جنگ به دیو ظالم دون
می کوش که تا بریزی اش خون
در راه خدا به استقامت
مردانه بزن دم از شجاعت
بایست که معنی حقیقت
داری همه عمر در سرپرست
زین معنی جان فرای زینیا
بہتر بودت ز ملک دنیا
باید که ز روی عقل و تمیز
حق...
حق راهنمای راه خیر است
هر...
حق مایه افتخار باشد
با...
گر ملک جهان تو را ببخشند
کا...
مستان و بگوی قول حق را
از...
مردان خدا به ترک هستی
گفتند...
حق بشنو و حق بگوی و حق بین

تا...

حق را همه جا بین به هر حال

رو...

دادی جو تمیز حق ز باطل

...

حق است که مایه نجات است

حق است که چشمه حیات است

وانگاه صلاهی عدل در ده

در خانه خویش و شهر و در ده

بربند گمر به عدل واحسان

تا نام تو را بر بند انسان

با قوت بازوی عدالت

کن خلقی خدای را کفالت

عدل آیت محکم الهی است

عدل آینه جمال شاهی است

گر آینه تو زنگ دارد

آن مملکت از تو ننگ دارد

گر ظلم به خویشان کنی تو

کی حفظ خود وطن کنی تو

هر چیز به خویشان پسندی

باید همه بر وطن پسندی

هر روز چو آفتاب خاور

کن کشور خویش را منور

... را

افروز چراغ انجمن را

دی آمدو در چاله ما سوختنی نیست

این چاله بی چله برافروختنی نیست

الفتی هست میان دل من با لب دوست

سعی دارد که رساند لب خود تا لب دوست

می زند طعنه به شیرینی حلوا لب دوست

ای خوش آن دم که شود تلخ ز صها لب دوست

کرد یک لحظه تبسم دل خلقی بر بود

اینک از بردن دل هاله زده جالب دوست

زیباتر از تو دیگر کس در زمین نباشد

...

صورتگران چینی تمثالت ار ببینند

گویند کاین چنین حسن در ملک چین نباشد

در گلشن نکویی یک گل چنان نروید

در باغ زندگانی سروی چنین نباشد

گویی که از فرشته ایزد تو را سرشته

ورنه چنین لطافت در ماه و طین نباشد

وصف لب و دهانت در دهر کس نیابد

کان نقطه هیچ پیدا با ذره بین نباشد

ایمان و کفر عاشق وصل و فراق یار است

در کوی عشق حرفی از کفر و دین نباشد

آن زلف پر خم و چین برد از کفم دل و دین

در عشق یار شیرین سودی جز این نباشد

تضمین قسمتی از یک غزل حافظ

آسمان چون دید در کف صارم دشمن گشت
مهر و مه را کرد همچون فتح و نصرت چاوشت
آفرین حق به عقل و رای و تدبیر و هشت
«بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت»
«خیزد از صحرای ایران ناهه مشک ختن»
می گشان از جام عشقت سر پر از هش می کنند
با وجوت محنت ماضی فرامش می کنند
لب به غیر از مدحتت از هر چه خامش می کنند
گوشه گیران انتظار جلوه خوش می کنند
«برشکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن»
چون برای موکب اجلال میر کامکار
اینک از فرط شغف هر گوشه خلق این دیار
سرخوش از صهای عیش اند از صفار و از کبار
«ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار»
تا از آن جام زرفشان جرعه ای بخشد به من
گو «مظفر» بار دیگر از می و از می فروش
زاهد ار گوید مگو برعکس قول او بکوش
این سخن از خواجه آزاده اش برگو به گوش
«مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش»
«ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن»

۱. مرحوم حاج شیخ احمد معروف به «شانه ساز» از اجله علما و حکمای آن عصر بوده که در علوم معقول و منقول و مخصوصاً حکمت تبحر کامل داشته در مسجد «حاجی علی» محراب و منبر و حوزه درس داشته است و بسیاری از دانشمندان و علمای شیراز از مجالس درس و بحث او استفاده می کرده اند. آن مرحوم اواخر عمر در اثر ناامیلات به سامره رفت و در همان جا زندگی را بدرود گفت.
۲. مرحوم حاج شیخ محمود مسجد گنجی از فضلا و دانشمندان معروف بوده که در حدود سال های ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ ه. ق. در عدلیه قاضی جنایی بوده است. آن مرحوم از فرهنگ دوستان بود و قریب دو هزار جلد از کتب نفیس خود را وقف کتابخانه عمومی کرد.
۳. مرحوم حاج شیخ محمد کریم سریله از حکمای معروف اخیر شیراز است که در زمان خود نظیر نداشته است.
۴. حجت الاسلام مرحوم آقا سید علی کاررونی از فحول علما و مجتهدین و حکما و شعرا، نیم قرن اخیر شیراز بوده است. برای دانستن شرح حال مفصل آن مرحوم مراجعه شود به دیوان اشعار وی که به سعی نویسنده در سال ۱۳۳۴ شمسی در شیراز چاپ شده است.
۵. در مدت قریب سه سالی که حاجی مخبر السلطنه والی فارس بود مرحوم امام جمعه شیراز روزی یک جلد کتاب با یک کاسه ماست به حضور والی می فرستاد. در سال ۱۳۲۲ ه. ق. که حاج مخبر السلطنه معزول گردید کتب مزبور را که متجاوز از یک هزار جلد شده بود وقف مدرسه شعاعیه کرد.
- پس از مدتی مرحوم حاج شیخ محمود مجتهد و پیشنماز مسجد گنج که معروف به «مسجد گنجی» بود متجاوز از دوهزار جلد کتب خود را وقف کتابخانه ملی شیراز کرد.
- پس از حاج مخبر السلطنه مرحوم حاج مهدی نصیر السلطنه اسفندیاری حاکم فارس شد و در سال ش ۱۳۰۵ با کمک مرحوم محمد علی بامداد رئیس فرهنگ آن وقت کتب وقفی مرحوم حاج شیخ محمود و کتب اهدایی حاج مخبر السلطنه را در یکجا گردآورده و کتابخانه ای را به نام «کتابخانه دولتی شیراز» تأسیس کردند که بعدها موسوم به «کتابخانه معارف» گردید.
- برای افتتاح این کتابخانه روز اول خرداد ش ۱۳۰۵، جشنی منعقد شد و کتابخانه رسماً افتتاح گردید.
- در این روز مرحوم نصیر السلطنه در جشن شرکت کرده و قرآن نفیسی را به کتابخانه اهدا کرد که هم اکنون جزء کتب

خطی کتابخانه ملی شیراز به شماره ۶۶۷ مضبوط است.

مرحوم نصیرالسلطنه در پشت این قرآن شرحی نگاشته که عیناً نقل می شود:

«بسمه تعالی شأنه و به ثقتی

در اول خرداد ماه سنه ۱۳۰۵ که مطابق بیست و یکم ذی القعدة الحرام سنه ۱۳۴۵ است و آغاز سومین سال تصدی اینجانب به ایالت فارس به فضل الله و توفیقاته موفق به ایجاد و تأسیس یک باب قرآنخانه و کتابخانه عمومی موسوم به کتابخانه شیراز دولتی شده ام در روز مزبور که جشن افتتاح مؤسسه بود این یک جلد کلام الله مجید را که مورخ به تاریخ هزار و پنجاه و چهار (۱۰۵۴) و خط استاد ابراهیم شیروانی است به مؤسسه مزبوره تیمناً و تبرکاً اهدا و به یادگار می سپارم و از خداوند متعال توفیق خدمت به استقلال و تمامیت این خاک پاک و ترقی اینا، وطن مسئلت دارم و در پیشرفت مرام خود خداوند متعال را به عظمت این کتاب مستطاب مقدس یاد می کنم. تاریخ فوق - سنه فوق - والی ایالت فارس - مهدی غفرله.

۶. مرحوم میرزا علی اصطهباناتی مشهور به «معین الشریعه» و متخلص به «فقیر» از دانشمندان و شعرای باذوق بود که در نظم و نثر ید طولایی داشت و کتب چندی را تألیف کرده است و «گنج فقیر» که قسمتی از دیوان اوست و شامل شرح حال وی نیز می باشد در سال ۱۳۰۴ ه. ق. در بمبئی چاپ و منتشر گردید. مسجد نو شیراز که در سال های ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ شمسی به پول مرحوم حاج محمد باقر بهبهانی تاجر بوشهری تعمیر شد تحت مراقبت مرحوم فقیر مرمت گردید. فقیر در سال ۱۳۵۱ ه. ق. وفات یافت و در مقبره بین حافظیه و چهل تنان مدفون گردید.

۷. جنگ به ضم اول و سکون دوم و سوم دفترچه اشعار است و در شیراز با کسر اشباع شده در آخر آن تلفظ می کنند و «جنگه» به همان وزن و هاء، غیر ملفوظ در دهات به معنی گوساله می باشد. مقصود معین الشریعه اولی و غرض مظفر دومی بوده است.

۸. اختیار این تخلص به مناسبت شغل اولیه او بوده است.

۹. مرحوم محمدحسین ملقب به «شعاع الملک» و متخلص به «شعاع» از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است که در قصیده سرایی و گفتن ماده تاریخ و مخصوصاً در هجو ید طولایی داشته است. برای شرح حال او، رجوع شود به کتاب آثار عجم و مجله ارمغان و کتاب شهر شیراز یا خال رخ هفت کشور، تألیف نگارنده.

۱۰. انجمن کانون دانش یارس در اول دی ماه ش ۱۳۳۱. از رجال عالم و دانشمند، شاعر و نویسنده و مؤلف شیرازی تشکیل شده است و تاکنون قریب ده مجلد کتاب و رساله منتشر کرده است. برای دانستن اطلاعات بیشتر مراجعه شود به مقدمه نشریه شماره یک و نشریه شماره ۶ کانون دانش یارس.

May. ۱۱

March. ۱۲

۱۳. به استقبال غزل معروف حافظ که به مطلع زیر است:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آب روی خوبی از چاه زرخدان شما

۱۴. این غزل به مناسبت اوضاع درهم مملکت (یس از استبداد صغیر) سروده شده است.

۱۵. راپرت = گزارش

۱۶. مقصود مرحوم محمدعلی بامداد رئیس وقت فرهنگ فارس است.

۱۷. دواج = لحاف

۱۸. مقصود لشکر کمونیستی است که تازه در شوروی تأسیس شده بود.

۱۹. اشاره است به این بیت:

به رخت نشسته بودم که نظر کنی به حالم نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

از غزل معروف شیخ اجل سعدی شیرازی که بدین مطلع است:

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که ز دوستی بمیریم و تو را خیر نباشد

۲۰. این غزل به استقبال غزل معروف شیخ سعدی که بدین مطلع است می باشد (از بدایع).

آخر ای سنگدل سیم زرخدان تا چند تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟

۲۱. بغال جمع بغل است و بغل به معنی قاطر و استر است.

۲۲. اشاره است به حدیث قدسی: «كنت كنزاً مخفياً فأحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف».

۲۳. نسخه: به گفش کمند گیسو ز پی شکار دیگر

۲۴. نسخه: به جهان به

۲۵. نسخه: نه کام

۲۶. نسخه دیگر: ز ناوکی که رها نگاهان شد از شستش

۲۷. مقصود یزدانی شاعر معروف، ششمین فرزند وصال است که در آن زمان رئیس انجمن ادب بوده است.

۲۸. خرم به ضم اول و سکون ثانی، بدون تشدید نام مرغزاری است که در آن جا گوهی هم هست که هر مطلبی که

عرض کنند جواب آید (برهان قاطع)؛ در این جا به معنی طنین است و باید به رعایت قافیه به فتح اول خواند

۲۹. نسخه دیگر: شب افروز

۳۰. در این بیت تحریفی رخ داده است.

۳۱. اشاره است به این بیت:

در حق من لبیت آن لطف که می فرماید گرچه خوب است ولیکن قدری بهتر از این

در غزل خواجه حافظ که بدین مطلع است:

میفکن در صف رندان نظری بهتر از این بر در میکده می کن گذری بهتر از این

۳۲. نسخه: در هجر تو آنچنان که دانی

۳۳. نسخه دیگر: دل

۳۴. نسخه دیگر: آن کوی

۳۵. نسخه دیگر: به وهمی

۳۶. نزه نام ستاره ایست (شمس اللغات)

۳۷. مولای اول به معنی بنده و مولای دوم به معنی خداوند است.

۳۸. این شعر از سنایی است.

۳۹. اکمام = شکوفه ها

۴۰. وکن = آشیانه و لانه

۴۱. وثن = بت

۴۲. لجین = گل ته آب

۴۳. مقصود مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) بنیان گذار کشور ترکیه

۴۴. قش = مخفف قشون

۴۵. گویا چند بیتی در این جا حذف شده است.

۴۶. در این بیت تحریفی رخ داده است.

۴۷. مقصود ستارخان سردار ملی است.

۴۸. مقصود سردار اسعد بختیاری است.

۴۹. مقصود سپهدار اعظم است.

۵۰. نسخه:

فارس ویرانه شد از غارت ترک و اعراب نیست گرباورت از بنده بکن استشهد

۵۱. جای شیران

۵۲. مولای اول به معنی ارباب و دومی به معنی بنده است.

۵۳. نسخه: به جهان تا که تو بریایی، بریا نشود.

۵۴. در این بیت تحریفی رخ داده است.

۵۵. ادریس

۵۶. پختی به ضم اول شتر نر که قوی باشد (شمس اللغات)

۵۷. نسخه:

گذشت چون دمی از حملشان ز باد بهار گرفت مریم گل درد غنچه زاییدن

۵۸. وشن به معنی آلودگی و آرایش است. (برهان قاطع)

۵۹. یکی از اشعار بوده است.

۶۰. رهی اول به منزل راهی و رهی دوم به معنی بنده است.

۶۱. این بیت از حافظ است.

۶۲. اشاره است به فرمایش امام حسین (ع): «اقتل خیر من رکوب العار»

۶۳. مقصود قوام الملک و صولت الدوله است. این قصیده دورنمایی از اوضاع آشفته پیش از سلطنت رضاشاه

پهلوی است.

۶۴. ج. کاسه گد. باکده. ام. است که طبقات فقیر از آن استفاده می کنند

۶۵. ماه می (May) و ماه مارچ (March) دو ماه انگلیسی است که آن‌ها را به فرانسه ماه «مه» و «مارس» می‌نامند.

۶۶. کم = به ضم اول به لهجه شیرازی به معنای شکم است.

۶۷. این سروده در تبریک عروسی «منتصرالسلطان» یا خانم «زینت» بوده و تاریخ آن را که سال ۱۳۲۱ ق. است در پایان ذکر کرده است.

۶۸. شو = شب

۶۹. گو = گاو

۷۰. آسیو = آسیاب

۷۱. کتو = مکتب

۷۲. به خو = به خواب

۷۳. بخو = آلتی بوده است که پاها را در آن می‌بسته‌اند.

۷۴. این شعر از حافظ است.

۷۵. سوار = دستبند

۷۶. در این بیت تحریف رخ داده است.

مرحوم محمد علی بامداد رئیس فرهنگ آن وقت کتب وقفی مرحوم حاج شیخ محمود و کتب اهدایی حاج مخبر السلطنه را در یکجا گردآورده و کتابخانه ای را به نام «کتابخانه دولتی شیراز» تأسیس کردند که بعدها موسوم به «کتابخانه معارف» گردید.

برای افتتاح این کتابخانه روز اول خرداد ش ۱۳۰۵. جشنی منعقد شد و کتابخانه رسماً افتتاح گردید. در این روز مرحوم نصیر السلطنه در جشن شرکت کرده و قرآن نفیسی را به کتابخانه اهدا کرد که هم اکنون جزء کتب خطی کتابخانه ملی شیراز به شماره ۶۶۷ مضبوط است.

مرحوم نصیر السلطنه در پشت این قرآن شرحی نگاشته که عیناً نقل می شود:

«بسمه تعالی شانه و به ثقتی

در اول خرداد ماه سنه ۱۳۰۵ که مطابق بیست و یکم ذی القعدة الحرام سنه ۱۳۴۵ است و آغاز سومین سال تصدی اینجانب به ایالت فارس به فضل الله و توفیقاته موفق به ایجاد و تأسیس یک باب قرآنتخانه و کتابخانه عمومی موسوم به کتابخانه شیراز دولتی شده ام در روز مزبور که جشن افتتاح مؤسسه بود این یک جلد کلام الله مجید را که مورخ به تاریخ هزار و پنجاه و چهار (۱۰۵۴) و خط استاد ابراهیم شیروانی است به مؤسسه مزبوره تیمناً و تبرکاً اهدا و به یادگار می سپارم و از خداوند متعال توفیق خدمت به استقلال و تمامیت این خاک پاک و ترقی ابناء و وطن مسئلت دارم و در پیشرفت مرام خود خداوند متعال را به عظمت این کتاب مستطاب مقدس یاد می کنم. تاریخ فوق - سنه فوق - والی ایالت فارس - مهدی غفرله.

۶. مرحوم میرزا علی اصطهباناتی مشهور به «معین الشریعه» و متخصص به «فقیر» از دانشمندان و شعرای باذوق بود که در نظم و نثرید طولایی داشت و کتب چندی را تألیف کرده است و «گنج فقیر» که قسمتی از دیوان اوست و

دیوان مظفر شیرازی - اشعار ناقص

شامل شرح حال وی نیز می باشد در سال ۱۳۰۴ ه. ق. در بمبئی چاپ و منتشر گردید. مسجد نو شیراز که در سال های ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ شمسی به پول مرحوم حاج محمد باقر بهبهانی تاجر بوشهری تعمیر شد تحت مراقبت مرحوم فقیر مرمت گردید. فقیر در سال ۱۳۵۱ ه. ق. وفات یافت و در مقبره بین حافظیه و چهل تنان مدفون گردید.

۷. جنگ به ضم اول و سکون دوم و سوم دفترچه اشعار است و در شیراز با کسر اشباع شده در آخر آن تلفظ می کنند و «جنگه» به همان وزن و هاء غیر ملفوظ در دهات به معنی گوساله می باشد. مقصود معین الشریعه اولی و عرض مظفر دومی بوده است.

۸. اختیار این تخلص به مناسبت شغل اولیه او بوده است.

۹. مرحوم محمدحسین ملقب به «شعاع الملک» و متخلص به «شعاع» از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است که در قصیده سرایی و گفتن ماده تاریخ و مخصوصاً در هجو ید طولایی داشته است. برای شرح حال او، رجوع شود به کتاب آثار عجم و مجله ارمغان و کتاب شهر شیراز یا خال رخ هفت کشور، تألیف نگارنده.

۱۰. انجمن کانون دانش پارس در اول دی ماه ش ۱۳۳۱. از رجال عالم و دانشمند، شاعر و نویسنده و مؤلف شیرازی تشکیل شده است و تاکنون قریب ده مجلد کتاب و رساله منتشر کرده است. برای دانستن اطلاعات بیشتر مراجعه شود به مقدمه نشریه شماره یک و نشریه شماره ۶ کانون دانش پارس.

May. ۱۱

March. ۱۲

۱۳. به استقبال غزل معروف حافظ که به مطلع زیر است:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آب روی خوبی از جاه زنخدان شما

۱۴. این غزل به مناسبت اوضاع درهم مملکت (پس از استبداد صغیر) سروده شده است.

۱۵. رباعیت = گزارش

۱۶. مقصود مرحوم محمدعلی بامداد رئیس وقت فرهنگ فارس است.

۱۷. دواج = لحاف

۱۸. مقصود لشکر کمونیستی است که تازه در شوروی تأسیس شده بود.

۱۹. اشاره است به این بیت:

به رهت نشسته بودم که نظر کنی به حالم نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

از غزل معروف شیخ اجل سعدی شیرازی که بدین مطلع است:

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که ز دوستی بمریم و تو را خیر نباشد

۲۰. این غزل به استقبال غزل معروف شیخ سعدی که بدین مطلع است می باشد (از بدایع).

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند تو ز ما فارغ و ما از تو پیریشان تا چند؟

۲۱. بغال جمع بغل است و بغل به معنی قاطر و استر است.

۲۲. اشاره است به حدیث قدسی: «كنت كنزاً مخفياً فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف».

۲۳. نسخه: به کفش کمند گیسو ز پی شکار دیگر

۲۴. نسخه: به جهان به

۲۵. نسخه: به کامم

۲۶. نسخه دیگر: ز ناوکی که رها نگاهان شد از شستش

۲۷. مقصود یزدانی شاعر معروف، ششمین فرزند وصال است که در آن زمان رئیس انجمن ادب بوده است.

۲۸. خرم به ضم اول وسکون ثانی، بدون تشدید نام مرغزاری است که در آن جا کوهی هم هست که هر مطلبی که عرض کنند جواب آید (برهان قاطع)؛ در این جا به معنی طنین است و باید به رعایت قافیه به فتح اول خواند

۲۹. نسخه دیگر: شب افروز

۳۰. در این بیت تحریفی رخ داده است.

۳۱. اشاره است به این بیت:

در حق من لبث آن لطف که می فرماید گرچه خوب است ولیکن قدری بهتر از این

در غزل خواجه حافظ که بدین مطلع است:

میکن در صف رندان نظری بهتر از این بر در میکرده می کن گذری بهتر از این

۳۲. نسخه: در هجر تو آنچنان که دانی

۳۳. نسخه دیگر: دل

۳۴. نسخه دیگر: آن کوی

۳۵. نسخه دیگر: به وهمی

۳۶. نزه نام ستاره ایست (شمس اللغات)

۳۷. مولای اول به معنی بنده و مولای دوم به معنی خداوند است.

۳۸. این شعر از سنایی است.

۳۹. اکمام = شکوفه ها

۴۰. وکن = آشیانه و لانه

۴۱. وئن = بت

۴۲. نجین = گل ته آب

۴۳. مقصود مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) بنیان گذار کشور ترکیه

۴۴. قش = مخفف قشون

۴۵. گویا چند بیتی در این جا حذف شده است.

۴۶. در این بیت تحریفی رخ داده است.

۴۷. مقصود ستارخان سردار ملی است.

۴۸. مقصود سردار اسعد بختیاری است.

۴۹. مقصود سپهدار اعظم است.

۵۰. نسخه:

فارس و برانه شد از غارت ترک و اعراب نیست گرباورت از بنده بکن استشهد

۵۱. جای شیران

۵۲. مولای اول به معنی ارباب و دومی به معنی بنده است.

۵۳. نسخه: به جهان تا که تو بریایی، بریا نشود.

۵۴. در این بیت تحریفی رخ داده است.

۵۵. ادیس

۵۶. پختی به ضم اول شتر نر که قوی باشد (شمس اللغات)

۵۷. نسخه:

گذشت چون دمی از حملشان ز باد بهار گرفت مریم گل درد غنچه زابیدن

۵۸. وشن به معنی آلودگی و آرایش است. (برهان قاطع)

۵۹. یکی از اشارار بوده است.

۶۰. رهی اول به منزل راهی و رهی دوم به معنی بنده است.

۶۱. این بیت از حافظ است.

۶۲. اشاره است به فرمایش امام حسین (ع): «اقتل خیر من رکوب العار»

۶۳. مقصود قوام الملک و صولت الدوله است. این قصیده دورنمایی از اوضاع آشفته پیش از سلطنت رضاشاه پهلوی است.

۶۴. پارچ، کاسه گلی (کواره) ای است که طبقات فقیر از آن استفاده می کنند.

۶۵. ماه می (May) و ماه مارچ (March) دو ماه انگلیسی است که آن ها را به فرانسه ماه «مه» و «مارس» می نامند.

۶۶. کم = به ضم اول به لهجه شیرازی به معنای شکم است.

۶۷. این سروده در تبریک عروسی «منتصر السلطان» با خانم «زینت» بوده و تاریخ آن را که سال ۱۳۲۱ ه. ق است در پایان ذکر کرده است.

۶۸. شو = شب

۶۹. گو = گاو

۷۰. آسیو = آسیاب

۷۱. کتو = مکتب

۷۲. به خو = به خواب

۷۳. بخو = آلتی بوده است که پاها را در آن می بسته اند.

دیوان مظفر شیرازی - اشعار ناقص

۷۴. این شعر از حافظ است.

۷۵. سوار = دستبند

۷۶. در این بیت تحریف رخ داده است.

